

سشکی هم آدمی هم دیگران  
 صوفیش گفتا بران گرانگی  
 نیز هر کس در دو عالم جادوان  
 هر که ادبا صوفیان دارد قرار  
 نازان غنیمت خور که این طفل لطف  
 مگر در جادوان نانش همی  
 هر که قرب حق بدست آوردی  
 قطره که غرقه دریا بود  
 آب دریا باشد از هر سوی او  
 قرب خواهی دست از دوران باش  
 گزنیاید قرب اینجا صحت  
 گر مقام قرب حق می بایدست  
 خود روز و خواب شب گردان حرام  
 تا گرد قرب حق بازی مقام

### حکایت

مالک دنیا شب بیدار شد  
 چون برون آورد شبهای دراز  
 روز و شب صبر و قرارش زنده بود  
 روز نیز از سوز دل بر کار شد  
 هم شبها در گرفت از روز باز  
 این چنین کس چون تواند خفته بود

روز تیر از روز دل بر کار شد	مالک دنیا شب بیدار شد
هم شبها در گرفت از روزبان	چون بر روز آورد شبهای دراز
اینچنین کس چو نواند خفته بود	روز و شب صبر در قرآنش قریب بود
گفت آخر شب بخت و غم خود	دختری بودش جلوسوزان زهد
کز شیخون تر مسلمی جان بود	گفت خشن نیست در میان پای
چون شوی بیدار و او بی بود	خوب است اگر در شایع کسی بود
کز غسل بکدم نمی آسوده اند	می نماند این چه مردان موده اند
تا ابد درد تو هم در ما نمانی	گر ترا بکدم غمم بی نمانی
کی چنان دردی شود از کس بر است	درد ایشان نیست از کس بخلت

### حکایت

آن کی گفتش که ای ماتم زده	بود دروشی بنام غنیمت مرزاه
روز و شب در گریه و در ماتم	غنیمت بیدار کن ز آنکه من هم در گریه
نمان تواند که در دامن غنیمت	این زمان من روز و شب در ماتم
چون زان آورده ام من چون بوم	این همه غنیمت کز اول پر چون بوم
چو از فراق سخت تر زین نیست کار	من نه هم بسج غم در روزگار
در بر بگذره غنیمت از فراق	کم شود صد عالم غنیمت با فراق
صد سراق سخت در پیش بود	دوره تا هستی نماند بود

# حکایت

کردن محسن الدین محبی را سؤال  
 مسطقی را بود و در هر دو همان  
 حق نیست دردی مرا اندر وجود  
 هر دو عالم از برای او بود  
 شرح ده چند آنکه می توانی آن  
 کرده در هر که به جوار مسکنی  
 بزم هست بزم جالی دانستند  
 سابق را در سرنا ختم می خوانند  
 در ایام در هم می نگرستند  
 زانکه عشق هر دو در عالمی نبود  
 گویند که دو گانه شد پیش از شما  
 هر دو در هر جای گیرید داشته  
 بیشترش هر زمان خصل و مقام  
 شد بیشترشان دو قصه سرور از  
 پادشاهی جهان سپید اند  
 زانکه بود آن در ترقی هر زمان

در بیان جمع نیست حکایت  
 مکان به منصب که پدید آید  
 از چه گفتند او گاهی از هر دو  
 بر نه در راهی از او بود  
 هر چه از هر دو چه گفتند آن  
 گفتند در آن روزی که هر دو  
 هر دو در آن کوهی دانستند  
 روز و شب در عشق سپید خوانند  
 هر دو را یکدیگر می دانستند  
 که هر دو در آن کوهی نبود  
 به عشق که در هر دو در آن  
 هر دو در هر کوهی بسیار شد  
 و گفتند در مقام  
 هر دو در هر وقت بومی شهر  
 هر دو در هر جایان یافتند  
 هر دو در هر کوهی از آن مکان

زین سبب آن هر دو رخ و نمود  
 هر دو را زان کار و بار و گهر  
 در میان هر دو را بی دوری  
 در شوق که گزینشند  
 بیچاپس از در دستان آن که بود  
 هر دو مشتاق که بی آید  
 در که آنی هر دو چون شیر و گند  
 نیک چون نود شایب آید  
 که که ایشان بسی بر بود کار  
 در که آنی عشق با هم چشند  
 عاقبت از گردش لیل و نهار  
 پادشاهی رفت و آن مثنی نماید  
 شهر را بی خویش بیداشتند  
 هر دو چون بگردم و بسین آید  
 همچو اول بار در خورگه تمام  
 بار دیگر هر دو در لبر بی غضب  
 هر دو از سر تا سر در هم گشتند

در وقت دین بر سر پادشاهی  
 در صلح و جنگ و هر دو  
 این از آن و آن در پادشاهی  
 هر دو از بوی و زکری که گزینشند  
 بی هیچ روی بیدار گشتند  
 در شوق که گزینشند  
 تا زده و نود شایب آید  
 بر پدید می آید بی جای  
 پادشاهی تسان بنام پادشاهی  
 در شوق با هم نمی برود چشند  
 هر دو در تن با هم چشند  
 حاصلی خراجه در بسین نماید  
 را در بجز هر دو گزینشند  
 با سر جای گزینشند  
 که گزینشند از آن پادشاهی  
 در میان با آن پادشاهی  
 در میان با آن پادشاهی

عده وصل و گنج جان برداشتند  
 هر زمان ذوق دیگرگون یافتند  
 بر شادانند و مرغ انجازهان  
 ز نشی با این گدائی آمدیم  
 پادشاهی و ام ما افتاده بود  
 خاک در پستی شدیم از جان پاک  
 کاشش نشاهی نبودى دان گمال  
 کاشش بی کوس و علم می بود  
 گر چه عالم مسلم بود نسبت  
 برود چون با هم رسیدیم این نفس  
**مقاله سی و ششم فصلی در فکر ترقی حست**  
 ساکنی کاسر ارقش را بود  
 گفت ای حایوس ظاهر نام تو  
 پنج نوبت در همه عالم تریست  
 از قدم تا فرق ذات تو می است  
 بر کجا هست آنجا ذلت است  
 چون نمی آمد منی در قرب است  
 چون ترا بعد فراوان پیش بود

رحمت بجز از میان برداشتند  
 هر نفس صد لذت افزون یافتند  
 سزای گفتند حق را هر زمان  
 با سر این آشنائی آمدیم  
 تا دو تن از هم جدا افتاده بود  
 بر سر آن پادشاهی با د خاک  
 تا سبندی روزگار ما وصال  
 تا چنین دیدیم بسم می بود  
 از چه معصود با هم بودنت  
 تا عینیم از جمله کار نیست پس  
**مقاله سی و ششم فصلی در فکر ترقی حست**  
 پیش حست آمد که اول پایه بود  
 سوی باطن دایما آرام تو  
 شش حست در بر فراوان هم است  
 از منی بیرون ذلت نیست ای است  
 نیستی بالای محسوسات است  
 لا جرم در تو منی از بعد حاست  
 نشانی تو ز جمله پیش بود

درایه عقلی و محصل پیرکار  
 دانا در نقل می بسیم ترا  
 تا تو در ظواهر بگردی کارها را  
 چون ز حکمت عقل صاحب راه  
 تا مراد از آگاهی دانی  
 حس چو بشنید این سخن افزوده شد  
 گفت چون عین نمی ذوات  
 کنی شراب صرف تو جدم رسد  
 صد هزاران شاخه از هر سوی من  
 کنی بود از گشت نم بگشتگی  
 ذره آگاهی سینه نیست  
 و اندک در از ندگی در ظاهر است  
 چون مراد از هسته معنی نیست بوی  
 چون مراد از شمع معنی بوی نیست  
 حس ناقص چون در کسر احوال  
 ساکت است پیش بر وجود بر  
 پیر گفتش حس منی اندر منی است  
 عالمی بر تفرقت از پیش و پس  
 هست از پستان تو یک شیره  
 در نیاز عقل می بینم ترا  
 عقل در باطن کرده اهل راه  
 پیش در گاه تو باید ساز گشت  
 در گدائی خلعت شباهی دبی  
 شمع پنج اورا کشش از غم مرده شد  
 شرک و بدعت از صفات  
 کی رسد بونی ز عقل مردم رسد  
 چون شوم یک قدم بگردی من  
 تا بوجدت باشدم پوستکی  
 جز جهات و اهر و غیر نیست  
 گر ز باطن بوی یا بنا دست  
 کرده ام بر صورتت اعداد جوی  
 حس شرک لایق این کوی نیست  
 گر گریز نیست ز باهری خیال  
 حال خود را دادمشه و معتبر  
 راه او بر وادی انبیا است  
 ندیدم ادیکذره حقیقت کس

تا مگر دو چشمه تو مهره	باز کن خوی ای سپهر انقرونه
برو شناسی بدین غیب نشانی	دولت جاوید جمیع شناس
با در شست سرنگون بیدار است	نامنی تو ز بون بیدار است
خاک نه در یاد شست را جواب	تا کی از بنداری دست در جواب

### حکایت

بهر سنت سوی میگردد باز	گفت خلقی وقت چو اندر حجاز
کز چه اند از نذموی ای سحاب گاه	از یکی پرسید آن مجنون راه
ز کن این سنت و پیش گفتنت	گفت سوی افکندن ای سخنت
گفت ای مشیت گوی بی نیای	چون شود انقضایند بوانه راز
پس فریضه پیش می باید سترا	حق سرگشتی آید نه خرد
کان بجای صد سهر آزاد است	ز آنکه در هر پیش خدایان با دست
کین فریضه بهتر از صد سنت است	ز آنچه عظم بر شما صد سنت
بس چه بیداران دین در کار شو	تا کی از خواب هوس بیدار شو
ز آنکه این یکدم ترا صد عالم است	کار کن چون وقت کارت این است
چون کنی فردا میان روز تو	گر نخواهی که دگشت امروز تو

### حکایت

عاقلی می باشد بصحرای روز بست دیدم در بار ز مردان شرف

برف میرفت آن بزرگ پیله  
 دانه می باشد در محراب  
 برف در محرابی چو آتش می شاند  
 مرعکانه را دانه خوش می شاند  
 عاقبت او در گنجت انی بس  
 نیست وقت کشت این ناید بر  
 و چنین فصلی که کار بود  
 در کسی کار بود دیوانه  
 مرد گنجت ایستادم زشت  
 کشت نیست بجز این پنج کشت  
 وقت کشت من کوفت ای  
 این زمین کین کسندم در  
 آن در چون وقت آید من کسندم  
 تا یکی از تمام بودن سوز که  
 دمی نمازت نمانای آمده  
 چون نماز تو چنین بر وقت  
 ترک کن کین نیست او این محراب

حکایت

این ادب چه چیز بود کردی مسند  
 دست بر نهاده بودی خوش باز  
 روی عشق من با پیشم از خط  
 تا بر دهم باز تو ان زد مگر  
 زان سن در آن که دست می ساز  
 باز خرابند دردی من مسند

حکایت

رفت آن عاقل بودی مسند  
 تا کسی دم زده بد چشم از نماز



نه سجودی کرده این نذر کوه  
 بود در مسجد کی مجنون منت  
 مرد را گفتا که من ای حیدر جو  
 گفت آن کاهل نمازش کین نماز  
 مرد مجنون گفت ازان گویم همی  
 کین نماز از بهرین گر کرده  
 مرد گفتا روز بس نگاه بود  
 گفت مجنون نام چون حاصل بود  
 نیت بگذره آکاری ز خوش  
 خلق کشن بر آن توان بناد  
 چون اهل بسیار و عمر ایت  
 بنت ماندست باقی ز بقه عمر  
 در چنین عمر که پیش از برق  
 عمر چون گذشت اگر سیرا  
 خواست که مسجد کند عزم رجوع  
 بادلی پر شور و با سنگی بدست  
 این نماز اینجا کردی بکوه  
 کردم از بهر خدای بی نیاز  
 دین نشان از تو ازان جویم همی  
 پس که این سنگم تو بر سر خورده  
 زان نماز چنین گناه بود  
 دیر بگذاری و بد شکل بود  
 دشمن خویشی چه میخواهی ز خوش  
 کین اهل خیر عمل توان بناد  
 در بسی اندک شود کم چه سخت  
 تو چه خواهی کرد این کینه زنده  
 گر خبندی و بگری خرق  
 از سر کیست سوی دوز بر آید

### حکایت

بود کشتی ایر برانی چو ماه  
 عاقبت از گردش بیل و نهار  
 سرکش از سرگون کردی براه  
 شد ز یکوش سپه آنگاه

موی را برکنند و برداشتن نهان  
 گفت در کشتی چو سر آینه خنجر  
 ای عجب آنغوی سراز خشت  
 با همه مردان بگو ششم مردود  
 ساختم من با بتر در صبح و شام  
 با بتر تا چند خواهی ساخت تو  
 بهترین چیزی که عمر آید ز آرز  
 بیم تا کی روز و شب برفت بیم  
 ای بیک جوهر دنیا جان درش  
 چون تو بویوسف را بجان بخزیده  
 بویوسف جان را کسی سلطان کند  
 بویوسف حاجت عزیز است ای پسر  
 قدر بویوسف کو نتواند شناخت  
 پس سرشک از چشم خون افشان  
 سرکش ز اسیرگون انداختم  
 سرگونم بر زمین انداخت  
 بیمم در پیش بویوش مرد کار  
 در بتر به بتر می جویم مدام  
 در بتر به بتر چه خواهی ساخت تو  
 در بتر چیزی که دنیا شد ساز  
 وی عجب در فوت عترت نیست بیک  
 بوده بویوسف را چون از آن زدش  
 تا جرم او را بجان بگزیده  
 که خریداری او از جان کند  
 بهتر است از وی چه چیز است ای پسر  
 جز دل پر شو نتواند شناخت

### حکایت

آن عسکری را در ارت و ارباب  
 عاقبت چون پیری آمد کارگر  
 گفت خواجهم کرده عقلت خستیار  
 یافت عمری در درارت آرب راه  
 خواست آن دستور و سنوری دیگر  
 ز آنکه می رسم زمرگ ای همیشه

شمع کنگ پادشاه فرسند از  
 سبک زارم روز و شب در طاعت  
 شاه گفتش تو که اول آیه می  
 هر چه داری جمله کن سلیم شاه  
 چون تو بحب آمدی دست نهی  
 مرد گفتش گزوار است با ختم  
 نقد من با من ده آن خوش گهر  
 چون همه سرایه تو خسر بود  
 چون همه سرایه از دست رفت  
 تو چه دانی قدر عسدرانی سحر  
 تو چه دانی قدر عسدر کاه عزیز  
 تو دروم زینجا بحب ای خوش باز  
 پس دعا میگویمت هر ساعت  
 در تنی دستی معطل آیه  
 هر چه اول روز روزین جاگاه  
 میروی با این همه گنج آیه  
 نقد عسرم در ره تو با ختم  
 در نه تن زن ترک این درویش گهر  
 پس چرا بر باد دادی عسرم زود  
 هر چه آن بودت با هست برفت  
 مردگان دنیا قدر عسرم پس  
 با ختم من در ره ملک تو عزیز

### حکایت

دیدم سخنی پاکدینی را بخواب  
 گفت آخر ای بندگان یکنام  
 چون تو مسیدانی که در وقت این نماز  
 گفت بیدارم که در وقت ای نام  
 چون جواب تو دادم داد باز  
 چون سلامش گفت نشود ادب  
 از چه می ندی جوایم در سلام  
 پس جوایم باز گوی دستار  
 لیکت بر بابت شد آن در تمام  
 چون در طاعت خوار آمد خوار

بسیخ طاعتش رکوع ذوب بود  
 گر چو تو در دنیا بودی  
 پیش این بودیم شتی بخیر  
 اید ریجا راه طاعت بنشد  
 نه بودی طاعت را ہی بساند  
 اید ریجا قوت شد سرد را  
 هر نفس صد گوهر ارزنده بود  
 اید ریجای ندانستیم ما  
 لاجرم امروز حیران مانده ایم  
 مرغ قدر بال و پر اندک قدر  
 تو نه گوری ره سیدانی زجا  
 کار تو یار سب که چون زیبا کنند  
 اول بحر تو بر باد آمده  
 مانده بر باد این دم حشر

حکایت

آن کی دیوانه حیران می رفت  
 کرد بر خاک و بنفش بر زمین  
 کله در راه گورستان رفت  
 آن پانصد شتر چرا کرد حسن

تا ابد از ما نیاید در وجود  
 یکدم از طاعت کجا آسود  
 شد اکنون می ندانیم این قدر  
 دم گشته گشت و غم پیوسته شد  
 نه دلم راز بهره آسودمانند  
 غصه مانده و قصه نتوان گفت باز  
 یک از ما در نظر بگذرد  
 کار کردن می توانستیم ما  
 در شمعان بنده آن مانده ایم  
 آن زمان دانند که سوزد بال و پر  
 حشر از حق دیده بسینده  
 که بگوری خودت بیباک گشت  
 نه گشت بر باد آسودمانند  
 باش تا بادت بردن آید ز سر

این شعر در وصف آن کس است که در دنیا غرق شده و از طاعت و بندگی خدا غافل شده است. در این شعر با استفاده از استعاره و تشبیه، وضعیت روحی و جسمی این فرد را شرح داده است.

گفت مجنونش که ای زکار تو  
 بوده است آن کله پر باد غرور  
 مشکم در خاکش ایندم تا مگر  
 در زمین چون آسمان کردی نگون  
 کار و بار تو درین عالم بود  
 چو توفیق آفتابم بود  
 نیست آنجا جز قمار هیچ روی  
 ز آنکه آنجا در گنجه هیچ سو

### حکایت

کرد مجنون بی بگورستان نیست  
 مرده را سر برادرده بدست  
 سری از آن سر پاک بر سنجید زود  
 در میان خاک می افکند زود  
 ساعی گفتش چه نیوایی ازین  
 گفتش ای عاقل چرا کوفی چنین  
 می گنجیدست آن سر در جهان  
 دیک سوئی در گنجه این زبان  
 هیچ را بر پایداری نیست  
 دشمنی ز دوستی را روی نیست  
 که یار استس فلک بود و نبود  
 هر چه بود ایجان من بود و نبود  
 روی را چون نیست روی آنجا  
 فرق نبود زشت با زیبا بدن  
 سوی را چون نیست در بودن آن  
 پس خون خواهی سید خواهی سید  
 گر کسی آید با لای بازگشت  
 عسقم نخور که خنده ز درستی و مرد  
 حطره دان گوید بر بارگشت  
 کار و بار عالم حشر هیچ نیست  
 شبنمی قادی در غرقی و مرد  
 ز ندگی عالم حشر عالمی

هر چنان یک عهده باشد خوب است  
من نخواهم که همه را بشناسم

### حکایت

آن یکی عیسی بر من را چه گفت  
گفتم ای شاق ترا خورند گفت  
از چه خود امی بسازی خانه  
گفتم آخون بهم دیوانه  
هر چه نبود تا ابد همسرا  
از کجا هرگز بود در خور مرا  
هر چنان با تو قسم نماید براه  
فروش بزد چه کند ای صاحب خانه

### حکایت

خسروی سرفت در موی نخ  
با سپاهی بعبه مورد بلخ  
جده مرا عیاره کرد بود  
با ملک کوس دلیل بردار بود  
بود دره شاه را در اینه  
نخستین بر دیوار آن دیوان  
شاه چون پیش آمدش در کاخ  
بسپهان میگردید پای پست  
شاه گفتس ای نهی خاکراه  
تو چه هست نندری شاه  
شاه می بینی دشگرش پس  
بزنند چون سخی را چو تو کمر  
همیشه دیرانه آزاد و سس  
بسپهان خسته زمان گنار خوش  
گفتم آخراز چه دارم هست  
تا کجی در چشمه آید نمشت  
لر بفا رونی بردن خواهی شدن  
بسپهان قارون سیرگون خواهی شدن  
در چو نردی تو از خاک و سس  
بسپهان کردی بیک پشته

کاشندی باشی ز ترکان خطا	در غم و دست غایت ترا
از تو تا پیش زه بسیار نیست	در ترا علمت با آن کامریت
سرنهی چون عوج یک سنگت بکو	در تو بس چون صاحب حاجی زو
بپوشد آدی گذشت از بهشت	در بهشت آمد سرایت خشت خشت
مثل هم باشیم هر دو در خودی	در نداری آن هم عیب و بد
هر دو از یک راه بیرون آیدیم	هر دو از یک آب در خون آیدیم
هر دو از یک باد بر جا میم ما	هر دو از یک زاده بر پا میم ما
هر دو با یک خاک نیره می شویم	هر دو از یک مرگ خبره می شویم
من چرا بر خیزت ز تو تو کم	در همه نوعی چو با تو همدم
<b>ساکت</b> فکر ز تو خیال	<b>مقاله</b> سی و هشتم <b>رفشن</b> ساکت
شد ز خیل حس برون پیش خیال	ساکت آتش دل شوریده حال
پنج محسوست معانات آمده	گفت ای در اول بیدات آمده
میکنی ادراک بس چون پنج محسوس	نیکی و حقه بر پاک و محسوس
کرده یک لوح تراذات تصور	شم و ذوق و لمس و با سماع و بصر
تو بیک آلت گرفتی در درویش	آنچه حاجت بود پنج آلت بردیش
پنج مدرک نقد آید از احد	پاره چون دور بودی از عدد
پنج ره در خود زده دانی آدی	چون زمانی و مکانی آمدی

گرچه بودت پنج محوس آشکار  
 چون نیارستی بیکره پنج دید  
 دی عجب آن پنج اوراک قوی  
 پس بوجدت از عدد و کوش مرا  
 چون بوجدت آمدی نزد یکتا  
 تا بردن آیم ز چندین تفرقه  
 سر بودی محبت آورم  
 زین سخن همچون خیالی شد خیال  
 گفت من زین تقدیر در آم  
 ایچنین بفتدی محال آمد مرا  
 چون بن در خواب می آمد خطاب  
 بیج صورت بیج معنی بیج حکما  
 انکه خود در پرده بد فریاد خواه  
 بیسج نگشا بد زین در بیج حال  
 گر طلبکاری از اینجا نقل کن  
 سالک آید پیش پیر مرغان  
 بر کجا صورت جمال آرد پدید  
 مدکت هر پنج شد در پنج بار  
 از زمان ذرات تو خندان پنج دید  
 صورتی بود آن زمان نه معنوی  
 ره من بعبای بدل خوش کن مرا  
 بوده راه تو ز حسن با بکشته  
 غرقه بر آتش نهم از محرقه  
 ره درین غرقت بقریب آورم  
 حال بروی گشت حالی زین محال  
 زین چه میجویی چه جو را آدم  
 کار با دنیا خیال آمد مرا  
 کی تو انم دید بیداری بخواب  
 نیست جز در پرده من آشکار  
 دیگر را چون در پرده راه  
 من خیالم چند بجای خیال  
 پای نه بر حسن و بر عقل کن  
 حال خود با او نهاد اندر میان  
 ز دشالی در خیال آمد پدید



نقد دارد از همه عالم وصال  
 و چنین وصلی بهم از خویش بود  
 هر چه خواهد جمله در پیش بود  
 هر چه پیش بود  
 که وصال نقد بید صد فراق  
 هر چه در بعد افتادست طاق  
 تا نماند بقیه در وصل خویش  
 صد و فاش آید از هر سوی خویش

### حکایت

بود علی دقاق آن شیخ جهان  
 شد بزرگوار بر بی مهمان  
 آفرید از عشق او بیخوش زان  
 کرده بودش زورگاری ز نظر  
 شیخ نشست آفرید بر نیاز  
 گفت شیخا کی بخوابی رفت باز  
 گفت تا افتاده وصلی اتفاق  
 پیش باز آوردی آواز فراق

### حکایت

کاشی گفت اگر بیم گناه  
 گزیندی پیش حال پنج راه  
 باز جان کنون بلا بودی دس  
 یا عذر آب گو بودی پیش پس  
 یا صراطی و یا سیرا سستی  
 هر چه هستی آند آسانستی  
 این همه هست اگر نبود فراق  
 چون بود فرقت دل پر اشتیاق  
 مرغابی کان همه دانند یکی  
 همه در جنب فراقست و نه یکی  
 تو چو عاشق هستی دل مرده  
 دعوی عشق از چه برسد کرده

### حکایت

خوانده محمود از سبب بخویشی  
 عاشق درویش بود در حقیقت  
 گفت ای درویش با من رازگوی  
 زانکه میگویند سردی عاشق است  
 بود ای با کسی با سردی آنجا نگاه  
 عاشق درویش گفت ای پادشاه  
 نکته عشاق عاشق را سر است  
 شاه گفت آخر چرا عاشق بنم  
 گفت اگر تو هیچ عاشق بوده  
 خوش بود عاشق نشد دل بجای  
 عشق را اگر بوده صاحب یقین  
 کار دبا بر سلطنت داری تو دوست  
 عشق در درویشی و خواری بنهند  
 خردی بس باشدت ای شهباز  
 عشق در درویش فانی گشتن است  
 زندگانی گزرا از مرگ نیست  
 در مقام عشق اگر باغ شوی  
 عاشقی را مانده در درد نیشی  
 سینه سپر چون چراغ آلودت  
 نکته از عشق و عاشق بازگویی  
 هر چه تو در عشق گوئی لایت است  
 جت بر پای استاده پیش ما  
 تو نه عاشق تر از ابا این چکار  
 گر گوئی چون نه عاشق بد است  
 عاشقی را به ز تو لایت نسیم  
 شاد نشسته نمی آسوده  
 بر سرش استاده معشوقی بی پای  
 نیستی استاده معشوقی چنین  
 پس لبر بار میت عشقی آرزوست  
 نه بجار و بار سبب باری دهند  
 عشق در درویشی بر دبا من گذار  
 مردن او را زندگانی گشتن است  
 عاشقی در زندگانی بر برگ نیست  
 از عذاب جاودان فانی شوی

## حکایت

گر در آغوشند دوزخ در معاد	یکجایی میگفت بچی بن معاذ
ز آنکه صدمه سخت او از احد	بسبب عاشق را نوزم تا ابد
چو نتوان از بهر او آتش فروخت	هر که او بخارند صد بار حشت
عاشقی را هر چه بسیار اذیت	سالی گفتش اگر کار اذیت
وان ز شرط دوستداری اذیت	کار عاشق خطبنداری اذیت
سوخن او را قیامت روی نیست	بسبب عاشق را عادت نیست
سخت تر از صبر کردن در محال	نیت بیخ زیر کان در بیخ حال
گرمی او عالمی برسم زنده	لبک عاشق گرمی در محالی دم زنده
در محالی اذیتش حاجب بود	گر محالی گوید او واجب بود

## حکایت

دید خفتی صعوه را یک جا گاه	در بری شد سلیمان با پناه
هر دو بدل سوختن بیاختند	هر دو مشت یکدیگر می باختند
گاه این آغاز کرد گاه آن	گاه این یکناز کرد گاه آن
توبه سیکونی مرا طاقی جفت	صعوه عاشق زبان جفا دو گفت
کارهای تو بجان کردم همه	هر چه فرودی چنان کردم همه
هر چه تو حکم کنی از جان کنم	در دگر فرمایم فرمان کنم

گرت مسگونی خود آرام بخود  
 چون سیمان زلفت در ایوان خوش  
 صغوه چون آمد بید آن کاروبار  
 پس سیمان گفت تو چندین طا  
 تو که قادر هستی این یک چه را  
 از سیمان صغوه چون نشیند را  
 تا تو تا بس عاشق راه ام  
 عاشقان از بس که غیرت داشته  
 از سر جان پاک بر می خاستند  
 هر چه شان بابت دینخواستند  
 هر چه ای در دین دنیا سر فراز  
 مری از نظوی و او تکی تمام  
 خون خود در غرق حیرت داشته  
 هر چه شان بابت دینخواستند  
 هر چه ای در دین دنیا سر فراز  
 مری از نظوی و او تکی تمام  
 خون خود در غرق حیرت داشته

### حکایت

در مناجات آن بزرگ کاروان  
 کور گردان خلق را در ستیز  
 تا بنید پچکس خرس ترا  
 بعد از آن چون مدتی بگذشت این  
 گفت ای یاری ده مردم مرا  
 تا نبینم آن جمال پرستوخ  
 گر چه غیرت بردن عاشق نوت  
 گفت ای بنده اسرار دین  
 پس مرا جادو چینی بخش نیز  
 تا تو انم دیدی بی دشمن ترا  
 و آنچه میخواست از زلف گشت این  
 در قیامت کور گردان هم مرا  
 کان بخوش آید در نعم بیدوخ  
 غیرت معشوق دایم پیش از دست

### حکایت

دید روح القدس را اینجا نگاه	یوسف صدیق در زندان دها
در چکاری تو چنین جایی خیس	گفت از سر تا قدم جان نفس
کز نمی رسد ره بسیرن آمدی	در میان عیان چون آمدی
تا بگویم من که میگوید خدا می	گفت میت آدم ای رنجای
حسبه از ما بغیرا پناه	تو چه بدیدی ز ما این جایگاه
تا برده پیام تو سوی عزیز	مرور خواندی چه خواهد بود نیز
کی کشاید از عزیز مصر بار	چو نبود در کار رب العزیز بار
بس بود چون من عزیز می بار تو	کمی عزیز مصر دانه کار تو
با عزیز می آنچه آن گویی تو از	یا چون من عزیز می کار ساز
جس نخم نه خدمت خودم زود محال	در عتاب این اگر من چند سال
تو بجان میکش که تا ز خوش بود	ناز مشورتان اگر کش بود

### حکایت

یکشی از ادب بسیاری خدام	کرد محسود از برای احترام
تا کند آزد است مشب پادشاه	گفت خواهی ای ایاز اینجا
صلقه گرفت از زنجیر سوی	دست زود زلف ایاز ما هر دو
چانت را آزد کن زین صلقه نو	گفت اگر مروی چه باشی غم

ای شده زلف مرصقه بگوش خویش را آزاد کن چندین گز  
 شبیه مشتاق خون خورون بود دان ز فرط دوستی کردن بود  
 دوستی باشد همه در پوستش دوستدار از آنکه داری دوست

صفت دارد اندک  
 نما

حکایت

دور همی می رفت بس با زنی دید مردی چشم زن چون روزنی  
 چشم زن در چشم زخمی زده شدش تیر ترکان بر جلگه ناگه زدش  
 ز لانا روان شد مرد در پی شد در آن زن گه کرد از پس گفت ای جوان  
 عیب حاجت گفت چشم زهرت ز دریم چون چشم قصه زهرت  
 زن بر آنکه از زمان از رخ نگاه تا بید آن چهره چون آفتاب  
 مرد شد کفنی ز دست آنجا بگناه جز در جزوش گشت ز آنجا بگناه  
 زن چو آفر در برای خویش شد عاشقش بر در محال اندیش شد  
 عاقبت نسلی در آنه خست از خود زن بردن آمد که ای شوریده هود  
 مرد سر خود بگرای بر گشته رای تا ببردت سر ابل آن سر  
 مرد گفتش چون نمی بودی مرا روی از بهر چه نمودی مرا  
 گفت ای محض دوست بیدارم بی ایستد و ام دوستم دارد کجی  
 چون بنای دوستی محکم کنی خوشین را در حرم محرم کنی  
 تا چو دوران فزای تو بود دوستی تو بجای تو بود

همه از زنی  
 حکایت از چشم خورشید

۳  
 دوستی با زهره

حکایت

رفت وز وی در کس را بر آید	خفته بود آن مرغ صاحب خانه
چادرش برداشته ره دره نیا	باز نهاد و بوی در شافت
باز برداشته پاره پدید	باز چون نهاد شد در گه پدید
گفت عاقره نفس آذر داد	گفت چادر باید این دم باز داد
ز آنکه گشته دوستی در خواب	دوستی دیگر چنین بیدار است
چادرش بنی اگر در باید است	وز نه نشینی چو چادر باید است
هر چست چون برای او بود	دوستی تو سرای او بود
در تو خود را دوست نداری از	دشمنی گرتو خبر داری از

حکایت

شد مگر مشوق طوسی تا توان	در عیادت رفت پیش یگان
فاتحه آغاز کرد آنجا بجا	تا آمد بادی بر آن محسن ز
گفت اگر دادم بخوابی داد تو	چون بخوانی بر حق فلکن با تو
بسیخ در خویش است این درویشرا	جمله او را با بیدم نه خویش را
هر چه هست بود خواهد بود نیز	بست او را جمله زیبا و عزیز
نقد بود آنجا همه چیزی دلک	بندگی و ذل همی بایست یک
لاجرم در قالب آدم دید	بندگی را در خداوندی کشید

شور و در بازار عالم او نسکند  
 صد جهان بد بر خد او ندی بزور  
 جمله آفاق در هم او نسکند  
 از جهان سبندی بخت شور

### حکایت

بود محمود حسن در بارگاه  
 نه کسی آمد نه یکین راه جو  
 بیچاکس در داد خواهی ره  
 بود در درگاه آرامی عظم  
 با وزیر خویش گفت آن شهریار  
 نه کسی سینه یادی خواهد ز ما  
 هرگز از میان درمی عالی بود  
 و چنین درگاه عالی ای وزیر  
 آن وزیرش گفت بعد لی سخن  
 چون جهان پر عدل گردد از شاه  
 شاه گفت راست گفتی این زمان  
 این گفت گفت فردا پادشاه  
 غنغنی اندر جهان افتاد از آن  
 این گفت و دیگر راست کرد  
 گشته هم خلوت وزیر پادشاه  
 نه گدائی تو شب شاه خوار  
 هم حجت هم سپاهی رخسار  
 نه امید بیچاکس را و نه بیم  
 بر در ماکونشان کار و بار  
 نه گدائی داد میخواهد ز ما  
 کی رود باشد اگر خالی بود  
 نیست خوش از شو خالی ای وزیر  
 که تو طاعت هر گشت در روی زمین  
 کی تواند بود هرگز داد خواه  
 شورا اندازم جهانی در جهان  
 عوض خواهد خویش از خیل و سپاه  
 سخت شوری در جهان افتاد از آن  
 پس ز بر شهر و دبی در خواست کرد



جوش شوری در هر عالم قیاد      در که محمد و حالی کم فتنه  
 عالمی فریاد خواه آمد پدید      بیست آن پادشاه آمد پدید  
 شد در آن عاجز همه از کار و بار      آنچه از بنحو است آن شد در کار  
 مقاله سی و هشتم رخصت سالک فکرت ز عقل  
 سالک از خیال آید بدون      نزد عقل آید گفت از بنون  
 گفت ای دستور حل و عقد ملک      نیست هیچ بر تو هرگز نقد ملک  
 او دین محقق آنحضرت تویی      و آنوقت اسرار آن توست تویی  
 رونق عالم ز نور است و بس      مقصد هر کس به سوی است و بس  
 نقش بند او دین نقش توست      نیست بی خود تو بر تکی که است  
 هر که از نور تو مضیّب      یکی محبوب باشد بی حیب  
 خرد کلین دین زده است      تا بجهت بی سر حد است  
 ذره کریمینی برگشته است      ذره کلین بی زنده است  
 اقبل او بر خطابت نفس      گاه در قیدی و گاه بی در خلاص  
 چون شود در غشی چشم تو باز      اقبلت گرداند از خود پاک باز  
 چون شوی در عینستی دیده او      او برست مردم کند قیدی دیگر  
 هر چه تو داری نقصان کمال      حسن تر بخشید از راه خیال  
 حسن عدد آید بصورت در عدد      پس خیال آید عدد اندر احد

تو حسد بودی عدد نور آمدی  
 کز زمان و از مکان دور آمدی  
 چون ترا چندین صفات لغت  
 دین قدر عز و بها و صولت  
 پنج مدرک را خیال از پنج بار  
 کرده ادراکی تو یکدم هزار  
 تو به در کفینس دانسته  
 گرچه شاگردی تو خود خویشند  
 گرچه حس افتاد اول استاد  
 ندانست کار برتر او فتاد  
 حس معنی در حقیقت از تو حاش  
 لیک صورت معنی از تو حاش  
 چون تو او را زنده کردی در صفت  
 داد او در صورت صد معرفت  
 چون ترا در زنده کردن دست  
 در دلم این مردگی پوست کشت  
 زنده گی بخش و بمقتوم بیان  
 در عبودیت بمعبودم بیان  
 میتوانی خوشه چین خویش را  
 غم سنی کجشی سن در پیش را  
 عقل گفتش تو نداری عقل رایج  
 می بینی آن همه در عقل رایج  
 کیش دین دلت آن مختلف  
 بردار و چون توان شد محکم  
 صد هزاران محبت آرد بی مجاز  
 عالمی نسبت فرست پیش باز  
 در زلزله و ایما سرگشته  
 از وجود عقل بود آنکارها  
 در زلزله و طالب سرگشته  
 از نبود عقل بود استهوارها  
 عسدر اگر رایج بودی اتفاق  
 چون استنی بای تا سر شتیاق  
 عقل از حق شناسی کاملست  
 لیک کا قدر از زبان دودست

که کمال عشق می باید ترا  
 خرد دل این برده گشت بد ترا  
 ساکت آید پیش پیرنا مور  
 نامه از گشت پرخواندش ز بر  
 پیرگفتش عقل از حق تر جانت  
 قاضی عدل زمین و آسمانت  
 نافه آمد حکم او در کاینات  
 بروخت عقل بر شاخی که هست  
 هر که او از عقل لاف می نزنند  
 زانکه پرس را که گرد عقل صاف  
 کی تواند گشت مرد از قبل قابل  
 سالها باید که تا یک یک نام  
 عقل را بی عفت ده گرداند نام

### حکایت

چون بکنند با حکیم و با ابر  
 ماند اندر خانه تا یکی آید  
 بیخس بسته نشاخت باز  
 همه در ماندند شد کاری "از  
 تنفق گشته چند سر بر  
 تا خری در پیش باشد ابر  
 پیش در کردند خرناراه بود  
 همه راز از آنجا بشکر گاه بود  
 ای عجب ایشان حکیمان جهان  
 با خراز سر تیداد و هسان  
 در چنان ره ز سرشان شد خوی  
 تا بگفت لاف نزد دیگری

حق نزد آن قوم را از سر خویش  
 گرفت ای سعادتمند کانی خویش  
 گر چه هر یک مردش از پیش بود  
 از شما باری خری در پیش بود  
 چون کسی از حاکمان افزون بود  
 دیگران را کاروانی چون بود  
 عقل اگر جاہل بود جاہل بود  
 در کتب آرد ای جاہل بود  
 عقل آن بستر که فرمانبر شود  
 درنگر کابل بود کاسر شود

حکایت

بمعنی که مرد عهد خویش بود  
 چارصد سالش عبادت پیش بود  
 کرده بود او چارصد باره کتاب  
 جلد در تصید و در رفع حجاب  
 چارصد روز پیش در یک سجده  
 عشرت کرده بود و در یاد وجود  
 یک شب از شباشی بس سگین  
 روی خود برداشت از خاک زمین  
 صد دلیل نفع ضایع پیش گفت  
 شمع کرده ترا خدای خویش گفت  
 روی خویش آورد سوی آفتاب  
 سجده کردش صا کلب من کلاب  
 عقل چون از حد امکان بگذرد  
 بمعنی کرد در میان بگذرد  
 عقل در حد است بایست  
 فایز از عرج و ملاست بایست  
 گر تو عقل ساده می یابی ز خویش  
 آچنان صد عقل دم بریزه پیش  
 گر چه عقلت ساده باشد بی نظام  
 لیک مقصود تو گرداند تمام  
 دور تر باشد چنین عقل از خط  
 وی عجب مقصود یا بد زود تر

## حکایت

بود پیری عاقل و جیران شده  
 دست تنگی پایش کرده بود  
 بود نالان سپو چینی ز اضطراب  
 نه یکی با گشت ربابش میخورد  
 گر سندانده نه خوردی و نه خواب  
 چون بودش بسج روی میخورد  
 مسجدی بود از بهر چهری خراب  
 رخ بعبد ز خوار کار کرد  
 چون بزده نختی رباب آن بقرار  
 آنچه می دانستم آن آوردست  
 عاجزم بریم ضعیفم یکم  
 نه کسی بخواند از بهر رباب  
 من چو کردم آن خود بر تو شار  
 در چه دنیا ندارم هیچ چیز  
 کار من آماده کن یکبارگی  
 چون ز بس گفتن دلش دربار شد  
 سخت کوش چرخ سرگردان شد  
 گرگ پیری در جوشش کرده بود  
 پیشه او از بهر نعتل رباب  
 نه کسی نان نشوایش میخورد  
 بر سندانده نه نانی و نه آب  
 بردفت آخر باب دشت کبوی  
 رفت آنجا دزد نختی رباب  
 پس سرد دینزبان یار کرد  
 گفت یارب می ندانم هیچ کار  
 خوش سماعی با میان آوردست  
 چون ندارم هیچ نان جان میسم  
 نه کنم نان میدهد بهر رباب  
 تو گرمی سینه آن خود بیار  
 رایگان مشن سماع من تو نیز  
 تا زمانی یابم از غمخوارگی  
 هم در آن مسجد خوشی در خواب شد

صوفیان بر حسب از بیم راه  
 هشتم بره تا فتوحی در رسد  
 عاشقت مودی در اید با خبر  
 بوسه داد و گفت صحاب است  
 شد دل صحاب بختی شش از این  
 شیخ از زاده خادم را بخت  
 بار بانی ز بر سر می بگوست  
 رفت خادم بر دوز در پیش  
 آن همه نزدیک به بیان سر ز  
 از گرم سینه کوفتی می کنی  
 بعد از بیم گزینار و مرگ از خوب  
 می شناسی قدر آون تو کنی  
 چون تو خود بنمودن چه است بخت  
 هر که در غسل نقصان او نشد  
 لاجرم دیوانه را اگر چه خطاست  
 خبر دشمن چون جلد ز بجا میرود

مگر سینه بودند جلد چند لگا  
 قوتش من دوست روحی در رسد  
 پیش شیخ آورد صد دینار ز  
 تا کنه امروزه چه مغرور است  
 روشیان بید بخت چون آتش از این  
 در غلای مسجد کی پیری بخت  
 این ز راه داده که این جوانان  
 مگر سینه کده اشسته قوم تو شتر  
 سر خاک آورد و گفت ای کردگار  
 با چوین خاک کی کری سینه  
 جلد از بهر تو خواستند ز بخت  
 بویکس شل تو شناسد و ایکن  
 زینا که از ز کجایه از بخت  
 کار او فی الجمله انسان او نشد  
 هر چه میگوید گنجانی بدست  
 نوحه دیوانه ز سبب میرود

هکاست

دید آند بر آینه را عین د	در بر دیوانه شد عاقبت
کز عشم او می ندانم سرز پا	گفت عین از کفی گشت از خدا
جهد راز و روی ترسیدن بود	می پرسم زودگر دیدن بود
که چو گرگان را در پسر در نه	چون ترسند از کسی خدعان به
چه عجب گوز چنین کس غم کند	تا شبان بنشیند و ماتم کند
تا چه خواهد کرد با من بعد ازین	کرد امر و زخم چنین شوریده دین
میکند چون عاقلان تسلیم او	ای عجب دیوانه نیز از بیم او
عقل راز عقل صافی میکند	بیم او چون دل شکافی میکند
وز حیون خویش در خون میرود	تا ز بسبب عقل مجنون میرود

### حکایت

بود محسنونی در آوده بر او	در شبی کز مرغ عالم شد سیاه
کرد برشش سوزند بارش غرق	در بیابانی میان رعد و برق
بادل پر بیم میرید سخت	دید هر خون راه می بود سخت
گفت حق با بست کم ترس ای جوان	با نصیحت آواز داد از فقر جان
من از ان ترسم که تا با من چو آ	گفت پس گرمی باید گفت آ
هر چه خواهد گوین تا زنده ام	من چنین از بیم او ترسیدم
بو که آخو دل بوزد بر منش	چون بیم سخت گیرم در منش

بر که این کینه آتش باشد  
 نوخ دیوانگان خوش باشد  
 زانکه جمله کارشان دلدادگیت  
 سرگونناری دکا رانق ادگیت  
 آنچه می بسیند خوابی بسینت  
 خلق عالیشان سزای بسینت  
 عالمی پر شور و شیشه یاد آه  
 جمله سپهر چون دبه پر باد آه

### حکایت

بود مجنونی همه در دست گشت  
 گاه گاهی سوی شهر آمد نشست  
 چون رسید می سوی شهر آن سخن  
 خوش باستانی دیکدی نظر  
 صد هزاران خلق دید می شس لب  
 می دیدندی همه سر بر کس  
 اد نظر کردی دستادی خوش  
 خیره گشتی زان همه خوش خویش  
 چون باستانی جان روزی تمام  
 سیر گشتی هم ز خاص هم ز عام  
 عزم ره کردی در جستی زجا  
 دای از این دبه داین دبه گر  
 از سر جریث بگفتی دای دای  
 آنچه آن خوابه شدن گر چه  
 می مزن از دبه وز نسل گشت  
 می خرد آن را که باید دبه  
 کار کن مخلص شود از غش خوب  
 در سیحانی بر د ز نسل بافت  
 نوشتر مرغ زهی نی بند ه  
 زانکه بر دبه نیاید راه چوب  
 دبه در پامی شتر افکند ه  
 جمله عالم پر از تعجیل گشت  
 دبه به از دبه وز نسل گشت



ز سه از تو کرده آسان بس جان بدادی و ندادی نیک بس  
 گر چه از خودی نایبانی دمی می نیسانی ز کار خود همی  
 دین ز روشنی گرفتیش دینت دین محمدای سپید

حکایت

بر زبان میراندی همی این جفا ذکای خدا و ندان علم و اعفتاد  
 قصه تان هست بیکر قصیری خانه تان کسروی ز جیدی  
 بنامه تان جمله خاتونی شده مرکباتان جمله فارونی شده  
 رو به تان جمله ظلمانی همه خوبه تان گشته شیطانی همه  
 هم هر دو سیاه فرعونی کنید ماتم گبران جسد لونی کنید  
 هم بجا و تناسی شده اوی درید هم بکیر و نخوست عادی درید  
 این همه دارید و زینا پیشینت احمدی تان نیست آخر هیچ تان  
 روز و شب شغولی هم و کار و بار نیشان بادین احمد ، بیچاره

حکایت

خون از حجاج بسیار گریست ز آنکه با او کس نمی آید  
 جمله را خواند از زبان حجاج حضرت از شما من راز تو انم نعت  
 خوشین در سنگ برای مردمان تا چه چلعتی دستش را از زبان  
 گر چه من خلقی بدون آبرو هست بر سه جمله مسلط کرده است

ظلم عدل درشت خوب کمرود  
 مگر جهان غسل بر هم نیست  
 عشق را چون صرف کردی محوگر  
 چون تو در این عشق کردی دردناک  
 چون بماند دره عشقت صفا  
 لاجرم تا بکنش باشد ترا

از جهان غسل می خیزد بعین  
 دره عشقش کند دست بسته  
 غسل را چون صرف کردی محوگر  
 پاک کردی پاک از او جان پاک  
 ذرات معوقت دهد بی توجیه  
 هستی معوق پس باشد ترا

### حکایت

بادادی شد بر سلطان ایاس  
 صد سخن در گرد ماه آشنکده بود  
 شاه پاپیوسته رویاروی او  
 شاه در چشم یاهش خیزه بود  
 هر دو لعل او کلبه مشکلات  
 آفتاب روی او از سگوشی  
 گفت بان ای چشم من روشن  
 گفت من بگو ترم ای شربار  
 گفت اگر آینه آید پیوسته  
 گفت چون سازیم حکم این جمال

خوش بجد و محوش بی قیاس  
 هر سخن صد پادشاه آفند بود  
 حاجی نزدیکتر ابروی او  
 مادر جنب جالش تیره بود  
 این یکیش آب کوشان کجاست  
 شاه روانی چشم آمد قوی  
 قورن سیکو تری یاسن زار  
 پادشاهش گفت رو آینه آ  
 حکم کرد هرگز نباشد معسبه  
 گفت از آینه دل پرس حال

حکم دل بسندگان راجان فرود  
 شاه گفتش کرد دل خود کن  
 چون برآمد ساعتی آنکه اباس  
 شاه گفت ای حاجت بر خوار  
 گفت چنانی که اندر پیش شاه  
 می بینم هیچ خبر سلطان مدام  
 چون همه شاه منطف آمدم  
 در کوفتی کار تو دیگر بود  
 گوشه د عالم سر اسیر غلام  
 مقاله سی و نهم ز قلم ساکس  
 ساکس بیدل نقان برداشته  
 گفت ای حایل ساین جسم جهان  
 جدا سر از دست دست راست  
 هست آن ذره دست جمله معوی  
 دی شجب آسنا یک دو نیز هست  
 اگر بودی نیست نیست آیت تو  
 جمله داری و نه از می هیچ چیز

هر چه دل گوید بران توان فرود  
 با منم پیش از تو یا تو در جمال  
 گفت من نیکوترم ای حق شناس  
 آنچه میجوید دولت حجت بیار  
 میکنم در بند بند خود نگاه  
 زده از خود نمی باجم تمام  
 لاجرم بیگم نیکوتر آمدم  
 عاقبت محمود و سیکوتر بود  
 عاقبت محمود باید در سلامت  
 پیش دل شد دل ز جان برداشته  
 علس سر از تو لذت جان  
 تا ابد از ذرات خود حاصل است  
 در ایجا پاک از یکی و از دومی  
 نیست نیز و همه بخیر است  
 جز بودی کل نبود ای ذرات تو  
 جوهری بودت بودنا بودی

از احد چون آمدی چون شدی  
چون بیارتو بمن آمدی همه  
این دانت نقد و آب این  
در میان صمیمین افتاده  
دل ز بس بدل چون شود هزارا  
گفت من عکسی ام از خورشید جان  
دل ز اشع جان ز نفع خاص جان  
قلب از نم من که میگردد مقیم  
قلب از نم من که میگردد چوکو  
قلب از نم من که میگردد مدام  
دایمانی با دست افتاده ام  
باطنی کا نر نهایت بودی نیست  
چون ز باطن میرسد من چون کخم  
یک نفس گر قرب من می بایست  
در نه ترک خون و ترک خاک کخم  
ساکت آمد پیش بر پیشبار  
پیر گفتش مست دل در پای عشق

هر چه جمعه خودی ز به خودی  
بسته هر زمان گوی تو آن آید هم  
حجت کفایتی بمن نیست  
لا جرم غیرتی و عین افتاده  
هر چه او سرگشته شد در کاره  
مست جاوید از پی جاوید جان  
کبی کز ظاهر جو باطن کا نیست  
تا رسد از نفع روحم کسب نسیم  
تا رسد از جان مرا کج ذره بوی  
تا رسد از قرب جانم و سلام  
کز جان باطن بست افتاده ام  
اهل طاهر را از ادبجوی نیست  
لا جرم زین عیضت خود خون کخم  
در میان خون دهن می بایست  
پاک گود راه جانان پاک کیر  
حال خود بر گفت دل بر ظاهر  
سوی او پر گوهر و سودای عشق

در عشق آمد دای هر دلی  
 حل نشد بی غمت هرگز مشکلی  
 عشق در دل بین دل و جان نهادن  
 صد جان در صد جان در صد جان  
 در کلبه این چه میباشی همی  
 آن جبار و تماشا کن دی  
 چپ اندیشی درین میدان در  
 بسچو گوئی کرده و سرگردان در  
 مصلحت اندیش نبود در عشق  
 بقراری خواهد از تو در عشق

### حکایت

عاشقی را بود عشوقتی چو ماه  
 مهر کرده ترک پیش او کلاه  
 عشقی در آن نظرش دیده بود  
 جان بلب خون دل پالوده بود  
 داد آن همه وعده و پیش یار  
 گفت خواهد بودت شب روز با  
 مرد آمد تا دردمخواه خویش  
 اذقادش مشکلی در راه پیش  
 گفت اگر این صلعه را بر درم  
 گویدم پس چون تویی با خوشی ساز  
 گویدم پس تو بردگر میردی  
 در بد گویم سیم من آن تویی  
 خوشتر ابی خوشی حاصل چون کنم  
 در میان این دو مشکل چون کنم  
 هم درین اندیشه بودم تا بروم  
 از مشاگه برد آن دلفروز  
 گفت عاقل بود ادنی عاشقی  
 این سخن گفتند پیش صادق  
 گفت بروی در جواب در کمال  
 زد آنکه همچون عاقلان صد گونه حال

نایب اگر بودش عشقی کارگر  
 درختی رفود در رفتی زود  
 تا به اندیشی تو کار از بدلی  
 حاصلت گردد همه بیجا صلی  
 عاشقان است با اندیشه کار  
 مصحف اندیش باشد پیش کار  
 عاشق جانور خواهد بود عشق  
 روز محشر شب شود در روز عشق  
 عشق بر معشوق چشم افتادست  
 بعد از آن از بیدلی جان داد  
 حکایت

خردی کا عجب آفاق بود  
 خردی او علی الاطلاق بود  
 دختری چون ماه زیر پرده است  
 از غمش خورشید رهم کرده است  
 پامی تا سر لطف در سالی و ناز  
 دل فریب و دلفردزود لئو از  
 آفتاب رو او آفتاب خسته  
 هر دو را در کجی آفتاب  
 کرده آهوی یاد زلفش در سار  
 شب ز سگون جلفهای است  
 حقه سندی او چون معنی  
 چون کمان آبروش بس گوشه خاست  
 از کمانش تیر اگر رفتی برون  
 تیرش کمانش ز سر تیر سندی که بود  
 تا که چشم ز حسین را برگشاد  
 بر همه جانها کین را برگشاد

شورش در جادوان فستادازد  
 بود چون بھی دمان گنگ او  
 در نمی گنجید موئی دردانش  
 گر سخن گویم ز سطق او حقاقت  
 تلخ و شیرینش همه آسختت  
 آسجوان نشنه گفتار او  
 از لب او گر صفت بیاید  
 چون هم شرحش چگویم از لبش  
 خود چگویم چون کس نم سن یاد او  
 بود با عی آن ضم را چون  
 خادمی آورده بود اندر بهای  
 کار بکردند چون آتش همه  
 تا که آند خنبردن آند باغ  
 اطلش در خاک دامن می کشید  
 چون گند ز کردان بمنبر گرم گرم  
 اطلش در خاک دامن می کشید  
 در میان آنده مزدور کار

عی دهور آسجوان فستادازد  
 سر بهر از رنگ گوهر لعل او  
 گر همه آن سوی بودی چون میانش  
 ندانم که تخت و نه توان گفتار  
 که کند انشش بگر میریخت  
 چشم رضوان عاشق دیدار او  
 صد جهان پر معرفت می یابت  
 نیست شیرین بر چه گویم خورش  
 ندانم که ممکن نیست جز با دوازده  
 پر درخت در چهل غنبریش  
 از برای باغ صد مزدور کار  
 در خوشی آن چون دغوش همه  
 همچان کاید شب عارم چراغ  
 گیوش غنبر بخزن میکشد  
 جد گلها سجاک آند شرم  
 گیوش غنبر بخزن می کشید  
 بود بر نالی چو آتش بقر از

عشق او در جان چهره توان نهاد  
 جانش غارت کرد و برایش زد  
 دست و پایش شست بر پای او  
 آه آتش پایش او چون برت شد  
 دوزخ می دیگر بصحبت آه می  
 ابر بودی ابر اگر خون ریختی  
 گاه بر دل سنگ بنزد شیار  
 همچنان تا نمیشد خاموش شد  
 خادمی را گفنت بین او در بخون  
 تا مگر خود را برد مسندیم ما  
 سوی گوشه هم بپای خوش بود  
 مجلسی مسیده ای حق چون نگار  
 جمله بدم آتشنشین و بمغض  
 همچنان که ز چرخ گدود غاب  
 خود هر دم دهنی خوش می خاند  
 پس ز لبش ان پایی کوبان آمد  
 ظاهرا ز داود آوازی که بود  
 عشق دختر در میان جان نهاد  
 عشق دختر آتشی در جانش زد  
 مرد رفت از دست و از نامی او  
 جابه در سیلاب آتش غرق شد  
 آه او که ز پرده سپید آمدی  
 انگشت او که ز دیده بردن بختی  
 گاه هر سنگ بسوزد بفرار  
 عاقبت در خاک و خون بیوش شد  
 دختر آنگه شد ز عشق آن جوان  
 تا زمانی خوش بردندیم ما  
 رفت خادم آن جوان از پیش بود  
 چون داده آن جوان بسترار  
 تا برویان آستاده پیش پس  
 در میان بیگشت جامی بر سر  
 شمعهای عشق آتش می خاند  
 مرغ بریان پیش خوبان آمد  
 گشته بودیقا در آوازی که بود



با نیت چنگ و ناله نایش زنی  
 جوش دشوری در جهان افتاده بود  
 و آن صنم بنشته چون مر پاره  
 دل جالش را بصد جان میخرید  
 آن جوان چون آنچنان مجلس بود  
 لرزه بر اندام او افتاد سخت  
 بسپهر ابرو بهاری میگرفت  
 خواست تا فریاد در گریه چو  
 آن قدح چون نوش کرد از دست  
 همچنان با زنده مست و خواب  
 سوی او زدیده می گزست  
 دختر آمد پیش او جامی بست  
 زلف خود بردست آن مکتب نهاد  
 گفت زلفم سخت داروی برکت  
 آن جوان آنجا چو برک خویش دید  
 می ندانست آن گدای بقره  
 چشم بنید یا خم ابروی او  
 معذل با یکدیگر چون شیر و می  
 های دهری در جهان افتاده بود  
 جلوه میکرد آنچنان رخساره  
 ذره در دوش برمان میخرید  
 در چنان مجلس جان پرورش بود  
 سخت میلزید چون برگ درخت  
 زار میوه خست و بزاری میگرفت  
 یک قدح پر باد و دانه شربت  
 مست بود از عشق کلی مرت شد  
 بادی پر آتش چشم پر آب  
 هر کجا دیدش خون بگرستی  
 جانش را میزد که در عشق نشست  
 در دگر دستش می شکنج نهاد  
 غنم مخزای مثبت خوشتر زودش  
 زلف او در دست دل در پیش بود  
 تا که این خیر بسند زان نگاه  
 روی بسند یا شکنج سوی او

خنده بنید یا دولعل آبدار  
 در چنان جانی سگیبانی نداشت  
 عاقبت از بختی مست او قیام  
 زین جهان جانستان آزاده شد  
 چون نداری زود عشق دلبران  
 چون نداری طاقت این کار را  
 همه که با خویش را خواهد خورد  
 پیش آب خضر جان خواهد خورد

### حکایت

گشت روزی برای زنا زین  
 خواند پیش خود حسن را همیشه  
 جان من بچو شد از وی چون کنم  
 با کتم آزادش و سرودم بهم  
 هر چه او در سخت تر آید ز من  
 چون دزیرش دیدم سخنش گوش  
 این سخن از وی خوش آمد شاه  
 چون سوی بازار بردندش روان  
 عاقبت بخرید مردی نامدار  
 در میان جمیع سلطان خلیفین  
 گفت ازین پس ایازم نیکار  
 سخت بندش بر بنم یا خون کنم  
 یا برانم از دوش سر برهنم  
 این دوش بکشت بر آید ز من  
 گفت باشد سخت تر چرخش ز من  
 گفت بفرودشید این گمراه را  
 شد خریدار از همه سویی ددان  
 آن بختبر را بدیناری هزار

چون برین گذشت آفرجه رو  
 شاد چنان خسرو گیتی فسرود  
 خواجه را گشت ایازم را بیار  
 خواجه آمد با ایاز شهید  
 مرد را گشتا که تو بودی سپید  
 تا ایازم را توانستی خرید  
 تو توانستی که بر ناهل و اهل  
 که خرد معشوق شایان از اجل  
 آدو سزای آن بود که زخم تیغ  
 خون بریزندش بزاری بید تیغ  
 در سخن آمد ایاز ز نامدار  
 در میان گریه گشت ای شهید  
 هر که او معشوق را خواهد خرید  
 می باید از تن او سر برید  
 هر که او معشوق را خواهد فروخت  
 شرح اسپم ده که جان من بجز  
 عاشقی باید معنی پادشاه  
 تا تواند داشت معشوقی نگاه  
 کعبه جان خاص عشاق آیدست  
 از دور عالم مردن آن طاق آیدست  
 کعبه کان خود طوطی جان بود  
 عشق جان از غنچه جانان بود  
 می بستد سی تو که چون نبود محفل  
 بهشت فرودست نهند اندر محفل  
 گر بنودی نودول در پیش کار  
 بهشت جنب را بنودی کاروبار  
 زنده گی دل ز عشق جان بود  
 عشق جان از غنچه جانان بود  
 هر چه از جانان عاشق میرسد  
 گر چه کفر است لاین میرسد

### حکایت

آن یکی پرسید از نمون مگر کز سخنان تو چه داری دوست ز

گفتم من این دست تو دارم هم  
 گفت تا باشد بعنم ای چرخ  
 گفت وقتی کردم ازین سؤل  
 دوستم داری چنین گفت او که لا  
 از زبانش تا که لاشنوده ام  
 نیست لایق لاجرم اصل مرا  
 عشق را باید دل پر آتشین  
 تا دل عناق افروزنده شد  
 آتشی از عشق در سوز آمده  
 تا دل عناق آسندوزنده شد  
 جگر ذات پید او نشان  
 تا که جاندارم مرالائی تمام  
 لا تو از بهر چه داری دوست تر  
 کار خست خورشید را داده جان  
 یکشم از پستی آن لا بلای  
 از دل جان عاشق لا بوده ام  
 یکخن لا اوله الا لا مرا  
 دخی با آتش او بمشین  
 از نفس آتش چنین سوزنده شد  
 گرم در عشق دل آسندوزنده  
 از نفس آتش چنین سوزنده شد  
 نقطه عشقت در برود جهان

### حکایت

کاملی گذشت بر آتش گهی  
 چون بسوس آید فغی برید  
 گفت چون آتش بدیم ازنا  
 گفت آن تا درین دون سخی  
 زاکه چندانیم تاب سوز است  
 چون بدید آتش شد از بس ناگهی  
 مرغ غفلت ازین او برید  
 برگشت داد ز خویش آتش زبان  
 سنگری از دید هجیر سخی  
 و انهی این بر لب هر زور است

زلف و سوزی که بستم سن در آن	من سپهر دارم بدین شستی خزان
هر که او در عشق چون آتش نشد	عیش او در عشق هرگز خوش نشد
گرم باید عروسش در هلاک	محو باید گشت در معشوق پاک
در ره معشوق خودیابی نشان	تا به معشوق باشی جاودان

حکایت

گرم بس می باخت سلطان در سگاه	بگر سخت از وی بکاری بقرار
برای زرافه داد اسب آنجا بگاه	تا گفتش ای خدام بکجا راه
از چه پیدا شد چو باران اسب تو	گفت چون پنهان ماند رنگ تو
تا چهره تو بادگسترت نازی بر او	از پی چسبندی که بگریزد شاه
چو نترسی خواه پسندد این حیوا	از تو بگریزد و این بود در دا
گفت اسب از بهر آن می تازش	تا بگیرم یا پسندد دانه ازش
گفت شد رنگش من اکنون بنگار	تا چهره او بی سازی از ایاس
گفت اگر من قوت سازم از	محو گردی هیچ ناید از من
گفت لا والله که گر شاه جان	قوت خود سازد این شود <sup>جان</sup> پاره
گر خون بستم غلامی تا کسم	از زمان محسود گردم این رسم

مقاله چهلیم ز فن ساکت فکرت نذر روح علیه السلام

ساکت رجت طلب کجایان	پیش روح آمد بعد دل عذر خوا
گفت ای عکسی ز خورشید جمال	پر تو می از آفتاب لایزال
هر چه در تو چید مطلق آید است	آن چه در تو محقق آید نیست
چون بر دنی تو عقل و معرفت	نی تو در شرح آئی دنی در صفت
چو نوبی ذات و صفت باشی تمام	هم صفت بهم ذات جاودیت تمام
بی نشان پاک و بی نامی تراست	سبب بر قدر تو خیب لغیب است
سینت بالای تو مخلوقی دگر	سینت بر دین از تو معشوقی دگر
در سینه رخ آفتاب معرفت	کی چه را غنی را تو از کرم صفت
محد در محوی تو دلم در سکه	در زکی است پیدا آدمی
چون همه داری و هستی هیچ تو	چون همه هیچی نداری هیچ تو
نی که از هیچ و همه پاکی تمام	وی عجب از پاک پاکی بر دوام
سالک از آخرین منزلی توئی	صد جهان در صد جهان حال توئی
صد جهان با صد جهان در هر گد	در جهانهای تو خواهد در گدشت
بر نفس در صد جهان خواهد با	در عاشقهای تو جان خواهد با
چو تو هم جان هم جان مطلق	همدم رحمان و هم نفع هستی
جان من یک شجر از دریا است	می میرم رای اکنون ز می نیست
گر مراد در زندگی هست دمی	بمحو خویشم جاودان هستی ای

من در آن وقت بواسطه برسم  
 روح گشت ای ساکت شوی به جان  
 صد جان گشتی تو در سودای من  
 آنچه تو گم کرده اگر کرده  
 که سوی هر ذره خواهی شدن  
 آدم اول سوی هر ذره شافت  
 گر چه بسیاری گشتی بکفن  
 این زمان کاینجا رسیدی فردایش  
 من چون بگری نهایت آدم  
 برب بجم قدم از فرق کهن  
 چون درین دریا شوی غرق تمام  
 زانکه هرگز تا که می باشد خدای  
 تا درین دریای بی پایان در  
 قطره کوشنده استفا بود  
 قطره که بجز سبیدن اوقند  
 یک چون آن قطره بد چون بود  
 تا تو بحبابی چرائی میرود  
 رستم ده تا بر افخ رسب برم  
 گر چه گردیدی بی گرد جهان  
 تا رسیدی برب دریای من  
 هست آن در تو تو خود را پرده  
 نیست راه از ماه تا ماهی شدن  
 تا بخود در ره نیافت اورا نیافت  
 در نهادت ره نبردی بکفن  
 غرق دریای من شو مرد باش  
 تا ابد بی حد و خایست آدم  
 دل ز جهان بردار و خود را غرق کن  
 هر زمانی غشده نرمی شود ام  
 تو ازین دریا نه سر یعنی نه پای  
 ای محب غرقه نزد کشته نرمی  
 زانکه میخورد که چون دریا بود  
 در چرا و در چه چون اوست  
 نه چرا و نه چه و نه چون بود  
 در چه ای چرائی میرود

چو نتو بادریا رسیدی پاکباز  
 کی توان هستن ترا از خاک باز  
 گر همه عالم به بسیزی پیش دین  
 با سرغریبال نایب میخکس  
 هرگز او شد قطره دریاست او  
 آنچه بود او هم در آن سوداست او  
 در خیال خویش یکس میروند  
 خواه پیر و خواه کودک میروند  
 راحت و محنت از آنجای برند  
 در غایت از آنجای برند  
 تو در آن ساعت که بیرون میروی  
 در گذر تا آن زمان چون میروی  
 گر تو زینجا بر سر طاعت شدی  
 هیچان باشی که آن ساعتی  
 در تو در عصبیان ز عالم رفتی  
 همچان باشی که آن دم رفتی  
 باز گشت سوی دریاست ای سر  
 این چه باشد کار آنجاست ای سر  
 قطره گر بالغ و گرنابالغ است  
 از بد و از نیک دریاست  
 قطره گر مومن بود گریست  
 دریا دریاست چنان باشد که است  
 نیک و بد در تو پیدا آید همی  
 از تو هم پاک و پدید آید همی  
 قطره بر اندازد دیدار خویش  
 مکن بر روی دریا کار خویش  
 هر کجا کانجا نظر زایل بود  
 قطره را آنجا بگد ساحل بود  
 چون نذار و بسج این دریا کنار  
 قطره چون بنید کنارش آنگار  
 گر کناری بنید آن تصویر است  
 در جنبالی بند آن قصه بر است  
 مود را بر کوه اگر راهی بود  
 کوه در چشمش کم از کاهی بود



گر بیری پسته مقدار پس  
 گر بعد از خود نمودی آفتاب  
 چون رود درین مغز آفتاب  
 گوید او چون گشت خورشیدم نهان  
 ای شده تو در جوال خورشید  
 کار بر زنت از تصویر تو  
 پسته تو مسکنی بر پل جاس  
 صوره تو سینه بر کوه جاس  
 دزه تو سینه و از جابجای  
 قطره تو میرنی چون چینه جوش  
 این سخننا روح چون نغزیر کرد  
 سر پسته بگری پایش داد  
 مالک الفصه چو در دریای جان  
 جانس چسندان کز پس از پیش  
 هر طلب هر جد و هر جدی که بود  
 آنچه سرگشتگی برد مسش  
 نه زتن دید او که از جان دید او  
 خون او بر خوش کی کردی سیل  
 کی شدی دیبا ز عشق او خراب  
 در رود از رنگ نبود آفتاب  
 من چه خواهم کرد ببردش جان  
 می پرستی هم خیال خورشید  
 چند جنابم بگوز نخر تو  
 تا بدست خوش اندازی یا  
 تا بنهار تو بشکند چو کاف  
 تا نهی خورشید را در زیر پای  
 تا کنی دریای اعظم حله نوش  
 ز او راه راه رود سیه کرا  
 مرد جانسش بدوره در جانس او  
 خود خورد گشت ناپروای جان  
 هر دو عالم نخل ذلت خوش  
 هر دو فایر شوق دهر عسک  
 دانند فریاد و آه و ما مشر  
 نه بید از جان ز جانان دید او

در بیکر مانده شست از خوش دست  
 گرچه خود را در طلب پرچ یافت  
 گفت ای جان پس تو بودی هر چه  
 چون تو بودی هر دو کون را  
 گفت تا قدم بدانی اندکی  
 قدر آن دانه اگر گنجی بود  
 ساکت سرگشته آمد پیش بیره  
 پرگفتا هر چه پیدا و نهانست  
 در جهان آنا جان بسیم همه  
 پر تویی اند قدس طاهر شد بزور  
 هر چه هست هر چه خواهد بود نیز  
 قدس طاهر شد بیک چیزی توئی  
 بیک چون جانز نبود آن روزگار  
 بود جانز اهم صفت هم ذات نیز  
 اصل جان نور مجرد بود و بس  
 نام آن پر تو بحق جان اوقاد  
 ذہست جان در یافت شد عوش محه

پاک گشت از خوش و در کور نشست  
 آن طلب از خوش بیخ پرچ یافت  
 خود بی گفتی و بشزدی است  
 از چه گردانیدیم چندین بس  
 نه آنکه چون گنجی بست آرد کی  
 کو بست آوردش رنجی بود  
 شرح رهش داد از لوح صغیر  
 جلد آنا جهان افروز جانست  
 پر تو جان و جهان بسیم همه  
 در جهان نهند و در جهان نیز شود  
 همه زان پر تو گرفته اسم چیز  
 وی محب آن بود جان معوی  
 در هزاران صورت آتشکار  
 هر دو سپون جان گرامی و عزیز  
 یعنی از نور محبت بود و بس  
 تا بد بجد و پایان اوقاد  
 عوش چون یافت شد کرسی پیش

باز چون کسی <sup>کام</sup> تباقت <sup>کام</sup> آسمان گشت و کوکب آشکار  
 بعد از آن چون قوت و تابش نماید  
 تا وحوش و طیر و حیوان و نبات  
 ذرات جازا هم صفاتی بود نیز  
 شد ز علمش لوح محفوظ آشکار  
 چون ارادت را بسی سر جمله بود  
 از رضای جان بیشتر عدل حاکم  
 باز روح از لطف و از بخشش که داشت  
 باز قدش اصل غرر ایل گشت  
 بکیفیت ایجاد بود آن دگر  
 چون صفات روح بی اندازه حاکم  
 ویر چون از سر کار آگاه شد  
 و جسم یکذره پندارست نماید  
 تا که سید بیدی تو خود را در میان  
 چون طلب از دست دیدی سوی  
 آسمان گشت و کوکب آشکار  
 چادر ارکانش در پیشش مبدان  
 با مرکبهای دیگر تافت ذات  
 و جسم از علم و قدرت شد عزیز  
 شد علم از قدرتش شمول کار  
 هم ملائیک بی عدد هم جمله بود  
 در غضب کج داشت و در رخ گشت  
 زود بکائیل را سر بر بنداشت  
 دو صفت ماندش که هر ایل گشت  
 خود عدم بوده و جوهر جان زبر  
 هر یکی را ملک ملک گیری داشت  
 گفت اکنون جانست مرد راه شد  
 جز فاد و قار کارست نماید  
 بر کناری بودی از سر عیان  
 این نظر را اگر گمته داری نکوست  
 است

### حکایت

بوعلی طوسی نام حال دقال . کرده است از میر کا در این سواد

گفت راهی زین بدان نشان بین  
 گزین آید راه سوی سبزه باز  
 گیت راه از حق سخن بدان سخن  
 یا زبده سوی حق بر گوی راز  
 میت غیر او که دارد خیر دوست  
 در صحبت اوست هم ره زود است

حکایت

بر قفا در جهان خرقانی نقاب  
 دید آتش حق تعالی را بنجواب  
 گفت الهی روز و شب در کمال  
 حشمت پیداد نشان شمت مال  
 بر امیدت به بسی پیورده ام  
 طالب تو بودم تا بوده ام  
 از وجود من زانی ده مرا  
 نور صبح آشنائی ده مرا  
 حق تعالی گفت ای خرقا بنم  
 گر ببالی شمت تو بیدایم  
 یا ببالی شمت چه روز و چه شب  
 کز ده بر جبه خود ما را طلب  
 من در آزال ازل بی علی است  
 کرده ام تعدیر صاحب بدی شمت  
 بوده ام خوانان تو پیش از تو من  
 در طلب بودم تو پیش از تو من  
 این طلب کامروز از جهان و حاش  
 کجی ز تو هرگز طلب گشتی در طلب  
 گر طلب از زمانه بدی از نخست  
 چون کشنده هم نهنده یافتی  
 خویش را بچویش زنده یافتی  
 در جم جادید شمع دین شدی  
 در امانت مرد عالم بین شدی

در آزال ازل بی علی است  
 صاحب بدی شمت  
 در طلب بودم تو پیش از تو من

حکایت

حق تعالی عرش چون بر داشت  
 صد جهان پرور شده سر در داشت  
 حق بایشان گفت بردارید عرش  
 زانکه این را برتا بد اهل ذرشت  
 صد هزاران بار پیش اندر شمار  
 در دبد از قوت شوکت بجار  
 چه در نقد چیست و سرفراز  
 عاقبت گشتند عاقر مجله باز  
 حق مضاعف کرد اعداد همه  
 عرش بر ایشان ملک می بر داشت  
 هشت قدسی راز حق فرمان رسید  
 عرش را بردوش خود برداشتند  
 گاهی عجب عرش که خدائی ملک  
 با بتبائی خود برداشتیم  
 اندکی عجبی پدید آمد مگر  
 گاهی ملک یک بگزید از جای خویش  
 از ملک یک چون گزیدند زیر  
 زیر پای خود هوا دیدند و بس  
 حق بدیشان کرد آن ساعت خطا  
 عرش عظیم گوشمار برداشتند  
 کعبت بردارند و بارش  
 صد جهان پرور شده سر در داشت  
 زانکه این را برتا بد اهل ذرشت  
 در دبد از قوت شوکت بجار  
 عاقبت گشتند عاقر مجله باز  
 عین عجبند افتاد میعاد همه  
 گفته موری فلک می بر داشت  
 در ربودند ای عجب عرش مجید  
 سر از آن تعظیم می افراشته  
 بر عین کنند از وی یک یک  
 خرد و اسحق کنند و گنداشتیم  
 تا رسید امر از خدای دادگر  
 تا چه می بسیند زیر پای خویش  
 آمدند از جان خود از خوف بر  
 در هوا چون پایدار و بیخکس  
 گاهی عجب خود خطا کرده صواب  
 حامل آن خویش را پنداشتند  
 بگزید ای پر خصل کارمیش

چون عاقل را قادیان نظر  
 هر که سپند ارد که جان مستی را  
 با جان انوار حاصل شود  
 این از عجبی دینداری بود  
 آن امانت سزاو هم می کشد  
 گر نبودی در میان آن ترپاکن  
 دوستم را رخسارم می کشد  
 گر حفا هم نیفاوی ز پیش  
 چو ز سید در آنچه دیدی دیده شد  
 تا ابد اکنون سفر و پیش کن  
 نیک اگر از خوشین با بی خلاص  
 از وجود جان برون باید شدن  
 حوصله باید اگر آن با بست  
 عقل و جانب را دو کفنه ساز خوش  
 عقل اگر حسنه زدن نقصان است  
 در فیزی چون زبانه باش بر است  
 تو زبانه گر نباشی بی سلی

آن همه سپند ابر سردن شد ز سر  
 بر تواند داشت سر کردگار  
 یا جان اسرار قابل شود  
 و چنین در راه بسیار است بود  
 تا نپذیری که مردم می کشد  
 کی کشیدی آن امانت آب خاک  
 قشر عالم حسنه عالم می کشد  
 حامل آن سپند نبودی کس بخوش  
 مرده اینجا ز بان سپیده شد  
 هر زمانی روزت خود پیش کن  
 ناشوی چه پرده توحید خاص  
 محرم جانان کفون باید شدن  
 کی بود جانانست اگر جان بایت  
 عقل و جانبست در دران خانه کنش  
 جان اگر راجع بود جانان بر است  
 سوی عقل و سوی جان مگر بگوا  
 بازل یعنی اگشته کی

سپند ابر سردن شد ز سر

کفر و دین عقل جان آب جان  
 چون هم یک گشت آمد در احد  
 در بود در فقر جان یکدزه چیز  
 فقر خود سایه جاوید آمده  
 پس بعد می گشت قانع تا ابد  
 جز احد اینجا اگر چیزی بود  
 زانکه اینجا این چه از دست بس  
 این آن دین آن آن آب بود  
 گرشالی باده است کاسان شود  
 هر چه قرب خود احد آید پدید  
 هست قران در حقیقت یک کلام  
 صد هزاران قطره یک عمان بود  
 هر چه کسی یافت آمد در وجود  
 حق عرفانست آن زمان حاصل شود  
 عقل باید تا عبودیت کند  
 عقل با جان کی تواند ساختن  
 در دست اول از نظر برسد  
 چه یک گشت شود چون آن آب  
 از همه درویشی تانی تا ابد  
 حال کا داد بعبادت کفر نیز  
 در میان فقر من خورشید آمده  
 قرص و قانع خواهد ماند احد  
 هم احد باشد چو چیزی بود  
 بد بین کین جملگی نیکوست بس  
 یک اینجا این چه سودا بود  
 همه چه در یاد آن که او باران شود  
 چون شود نازل عدد آید پدید  
 بی عدد آمد چو منزل شد تمام  
 چون ز عمان کبذ رد باران بود  
 این یک شبنمست از بحر جود  
 کا پنجه عقشش خوانده باطل شود  
 جانست باید تا ربوبیت کند  
 با براتی گاشته توان تا خلق  
 آخر الامرست تجریر شد

علم باید گرچه مرد اهل است  
 تا جانند کافرش چهل است  
 هر که او بگذرد از عزتی برود  
 بسج گردد بسج هرگز نمی برد  
 عادت باشد چه کردار او  
 آن او نبود همه گشاد او  
 گریبان نیکو بود شرح و راه  
 آن بیان در حق بود بر پناه  
 در بیان شرح صاحب حال شود  
 آن بیان در حق بود بر پناه  
 چون شنیدی سرکار اکنون تمام  
 ساکت از آیات آفاق آسمان  
 گرچه بسیاری زمین پس دید  
 هر دو عالم عکس جان خویش یافت  
 هر دو عالم در درون خویش دید  
 هر دو عالم جان خود خویش یافت  
 چون ز سر جان خود بسته شد  
 بعد ازین اکنون اساس بندگی است  
 ساکت برگشته ترا ز روز بر  
 بعد ازین در حق سفر پیش آیدش  
 چون سفر نیست و کار نیست و بس  
 ندان عسکه گر با تو اینجا دم زغم  
 گر بدست آید مرا عری و دگر  
 آن عسکه را اگر کتابی نو کنم

تا جانند کافرش چهل است  
 بسج گردد بسج هرگز نمی برد  
 آن او نبود همه گشاد او  
 آن بیان در حق بود بر پناه  
 لیک در حق کور کرد اول شود  
 پیر حاجت میت دیگر و انعام  
 رفت با آیات نفس روز شب  
 هر دو عالم در درون خویش دید  
 هر دو عالم جان خود خویش یافت  
 زنده گشت دهنده از بند و شد  
 هر نفس صد زندگی در زندگی است  
 تا سخن بود دست چندی سفر  
 هر چه گویم من ازین پیش آیدش  
 بگردار و کار و بار نیست و بس  
 هر دو عالم بیشکی بر هم زغم  
 باز گویم با تو شرح آن سفر  
 تا ابد و کون بر تو نو کنم



گر بود از پیشک دستوری  
 نیست جانم را از شرح دورنی  
 یک شرح آن بخود دادن حکایت  
 که بود اذنی از آن حضرت دوست  
 شرح دادم این سفرهای تمام  
 تا ذکر شدن چه آید و السلام

### در حکم کتاب فزاید

این چه شورش است از تو در جان افزاید  
 بنسره زن از صد زبان گل افزاید  
 گر تو با این شورش صد حق کنی  
 در غمتین شب کهن آشن کنی  
 چون بود شورش بجان پاک در  
 سردین شوراوری از خاک بر  
 هم درین شورا از جهان آزاد و خوش  
 در قیامت یسوی زنجیر کش  
 شورش چندی چنین آ آورده  
 این شهر از کجاست آورده  
 شورش عشق تو قوی ز در افتاد  
 جان شیرینت به شورا و قناد  
 جانست در بایست آتش آب  
 دامنما چون بحر میجویی ز شورا  
 لا جرم هم شورا دارم گم  
 جان شیرینت چه شوری در کند  
 خویشتن را می نسند و آری بزم  
 بعلم الله که سخن گفت ترا  
 هر زمانه بی شورشین تر کند  
 در سخن آجوب آفاق است  
 بود شلی تا بود عفت ترا  
 هر که سلطانم گوید در سخن  
 خاتم اشعر علی الاطلاق است  
 شیره که عشق او شد غفلت  
 من که اتی گویش ز سرنه بن  
 جز مرا هرگز که ادا دست است

خاطر م بارگه را هر زمان  
 تا ز بگری بار می آورد پشت  
 نی که چندان نقد معنی دارد  
 چون معانی جمله من ختم تمام  
 هر کجا سر تیت در مرد و جهان  
 چند جوی و بیابی سر بر  
 قصه دیدی بی این هم بین  
 گردی قصه که هستم قصه گری  
 قصه گفتن نیست رنجی فی العقص  
 قصه که تکی کند بر اهل راز  
 بر نفس این قصه نوری بخشش  
 هر کجا بی را که دانی سر بر  
 که نخر بعد از همه صد باره این  
 دیده انصاف نیست با سخن  
 تا تو بینی کار و بار این کتاب  
 هر که گوید هر روز این دریا شود  
 هر که را در زمین این دست

سر خون تر میکشد گرد جان  
 یاز جانی معنی آورد به است  
 که درون بیرون بی غله آورد  
 چه بماند پشت کجسی را در تمام  
 هست بر ما سر درین ایوان  
 بر کشتی با هر دو عالم بر سر  
 قصه کم گو حسن لغت است این  
 عصبه خود چون برده ام در قصه گوی  
 می بینی روح قرآن از قصص  
 گردین قصه که عصبه دراز  
 بی عصبه و قصه حضوری بخشش  
 این یکی را جمله بخش بر سر  
 زود کن چون پرده خود باز  
 چشم جازا بر نصیحت باز کن  
 حل عصبه و افشا این کتاب  
 زود از تر دامن رسوا شود  
 بسچو در دامنش بریده است

در این کتاب  
 از کتب کهن است

این کتاب  
 از کتب کهن است

در حقیقت منزه جانان بوده ام / تا نه سپنداری که بر سپرده ام  
 جمع کردم آب آسایش تو / گوشتگر کن دل بخوبیش تو  
 گزینستی راه می باید بسکے / گفتم من باید پیش خواندن بسی  
 زانکه بر بیتی که من بگاشتم / بر سر آن مانتی می داشتتم  
 در مصیبت ساختم بهنگار من / نام این کردم مصیبتار من  
 گردلی می بایدت بسیار دان / پس مصیبتار عطار خون  
 گر کسی رازین سخن گردی بود / خاک بر زلفش که نامروی بود  
 لازم در دول عطار باش / وز هزاران گنج بر خوردار باش  
 هر که این گنج می بندد خیال / گو بردن آرد چنین صاحبکمال  
 می نداند که او از عطار بزرگ / ختم صد عالم که پر است از بود  
 نافر است از بود مستجاب / تا که عطارش نباشد دستیار

### حکایت

آن کسی بسته ز جدر ذوق نفعار / می نیایشش همی فرمود کمال  
 عاقبت آن ذوق نفعار آورد باز / کرد بر خود عیب انگش در آن  
 جدرش گفتار برای ذوق نفعار / یازوی کوار باید وقت کار  
 تا نباشد نقد زور حیدر / نی باشد کار تیغ گوهر

کی شود از ذوق نصارت کار است  
 تو ز من زور علی باست غایت  
 هر که بدارد که مثل این کباب  
 دیگری در جبهه آورد از حجاب  
 گو سب را اینجا بغضت روزگار  
 ز آنکه داند زور جبهه در ذوق نصارت  
 بر سر آب ای عجب عرش مجید  
 شد بعد از شمشیر چون آب فرید  
 بیچکس اور جهان این شمشیر است  
 طوبی فردوس در این میوه است  
 آب بر معنی چاقم روشنت  
 کا نچه خواهیم جبهه در دست منت  
 می باشد بجهه الله زور  
 هر چه فردوسی زبانی در تراز  
 از تونم چون بد طوفان زور  
 از تونم چون بد طوفان زور  
 هر چه فردوسی نفع خواهیم گد  
 زین سخن امروز آن نغمه منت  
 ترک خور کین چشمه روشن گرفت  
 باد محسوم از زبورم هر صفت  
 از خوشش آوازی جهان آید خوش  
 در کونوانی شعی سپردن تو  
 در تو زیبای نویسی می نویسی  
 در زندانی چون کنی بنشین خوش  
 در زندانی شعی آسوز تو  
 در زندان گنجش بنشین کالیس  
 در زندان شعی آسوز تو  
 در زندان خوش خوان و شب آریس

گر چه هر مرغی زند این شیوه گشت	نیست بر پرند ه کسب مرغ کاف
هر کسی در گوشه دم نیز نند	یک چون حبیبی و می کم نیز نند
هر کسی در روی خود دارد سری	یک بر سف و یک بر سف و یک بر سف
هر کسی ز ادا ز او شد پر غرور	یک آن خجسته بر صاحب ز بود
آنچه او را صوفی آن گوید بنام	نعم شد آن بر محمد و اسلام
من محمد نامم و این شیوه نیز	نعم کردم چون محمد ای عزیز
حکمت و ذوقی که نه ذاتی بود	یک یاد حرف طاماتی بود
ذوق اگر باشی در باشدت	شیرین تر ز سکر باشدت
ورنداری و تکلف میکنی	هم تو خود خود را تعرف میکنی

### حکایت

حاتم طائی چو از دنیا برست	یک برادر داشت چو برش
گفت من در جو در خواهم گشتاد	چون برادر دست بر خواهم گشتاد
در سخاوت ساجوی خواهم نمود	بسچو در با گوهری خواهم نمود
مادرش گفت که تو کی این کنی	ز آنکه بیگش نام حاتم طی کنی
ز آنکه آن وقتی که حاتم بود خود	ببیک پستان من آنگاه بر
گوزدگر پستان یکی با اندکی	شیر خوردی در بر او گوید کمی
گر نمودی طفل دیگر هم برش	نزدتی بودی شیر مادرش

باز تو آنکه که بودی شیر خوار  
 میل شیر من بودی یک دست  
 برد یک پستان بهت آستان  
 این یکی را درین سیداشی  
 آنکه در طفلی کند این محلی  
 گر بر آید سچو عالم شیر خورد  
 کار با با قوت از دنیا آید  
 گر جوانی مشربن ای پاکین  
 شاعر م شمار من رضی نیم  
 نرم خوان مشربن از خوننده  
 شعر گفتن چون راه درن حاش  
 گر بود اندک تفاوت نقل را  
 چون گهر دار است شعر من چون  
 زیر کی باید که تخم کند  
 لکب اگر آید که تخم مرا

هیچ طغایر آنزدی آستین  
 تا در گشتان نمودی مکت  
 و اندگر پستان نهاده در آن  
 و اندگر یکدیس کند آشتی  
 کی تو اند کرد هرگز حاشی  
 هر کجا غیبت او اخیر خورد  
 دولت اقبال مادر زاد به  
 شعر من از شعر گفتن پاکین  
 مرد عالم شاعر ماضی نیم  
 ره یعنی بر اگر دانسته  
 وز در عین قافیه قادر است  
 که نباید مرد صاحب نقل را  
 یکدی می سخن مدار از من دروغ  
 از بسی است تخم کند  
 آن ندارد می نباید این مرا

این شعر را در کتاب  
 شعر و سبک  
 از استاد  
 در کتاب  
 شعر و سبک  
 از استاد  
 در کتاب  
 شعر و سبک  
 از استاد

حکایت

گفت اندیش افراطون کسی کان فدائی چه میگفت بسی

در سینه بسوزد بسیاری ترا	تا فلک نبند مقدری ترا
ز آن سخن بگفت افراطون بود	روی آورد آرزو دردی بود
گفت میگویم که در دل مشکلیست	تا چه کردم کان پسند جا نیست
هر چه باشد مردنا دوز پسند	مرد دانا را بود آن تخت بستند
یک سنایش کان ز جا بل آیدم	صد عقوبت دان که حاصل آیدم
گر مرا اهل دل عتین کند	جد شدم دل او دین کند
گر سنایش گوی من صد کس بود	ذوق یک صاحب علم خود پس بود
نی کیم من اهل دین حسد این	نفس را کی داروم در بند این
ای درینا هر چه گفتم هیچ بود	دیدم که در راه پشیمان بود
گر حضرت ره گشایدن داری	کی دل بر هم نهادن داری

### حکایت

خطبه در لغت و توحید خدای	کرده بود آن بزرگی رنهای
سبح بود آن خطبه سخن برده بود	پس شیخ گوهر کان آورده بود
چون خواند آن خطبه را در پیش او	خواست بختن طبع دورانش او
شیخ گفتا بر دلم صد غم نهاد	آن دل بیکار کین بر هم نهاد
هر که دل زندست در سودای دین	بودش بی هیچ کس سودای دین
یک نشان مرد بیکار این بود	مثل شغولان پسند این بود

بر روی برآید  
سج

مرد در آن خطبه بر روی سر او	خفتش آورد و رویش زد و شد
حال من با این کتاب هست پس	تجربت بجای دینت دین
چند گویی آخر اهل تن زن	نفس را خاموش کن و گردن زن
چند شرح چون سگر گویی تو خوش	بسچو یاد می زبان در کارش
چند رایجا سگی برکش ز گوش	ده دین نه حکم و نشین خوش

### حکایت

کاملی گفت می باید بسی	علم و حکمت تا شود گویا کسی
یکت باید عقل همه و قیاس	تا شود خاموش یک حکمت شناس
دم مزین چون کن کن می نشنوند	با که گویی چون سخن می نشنوند
در کسی می شنود اسرار تو	می نشنود از حد در کار تو
کوه با آن جبهه معنی و وقار	هر چه گویی باز گوید آشکار
در تو در دیوار خواهی گفت باز	بست دیوار همه با آن باز

بسیار از حد در کار تو  
می نشنود از حد در کار تو

### حکایت

این سخن نفقت از نو بشردان	گفت اگر خواهی که رازت در جهان
دشمنت نشاند از زشتی که او	تو به سبک گویی گوید پیش دوست
گردین پرده بگذاردی نفس	بمنفس باشی و گرنه بیخاکس
بسج اگر کردی نفس را در دین	کی رسیدی این نایب در جهان



تا زبان سسرخ دارد ساکنی      تریه سبزی نشسته ایخی  
 چون زبان جبان شود کام بیا      بر تو هر سبزی کند عالی تبا  
 هیچ عصبوی را خدا روز شمار      هر کسند جز زبان ای مرد کار

### حکایت

با پسر نقان چنین گفت ای پسر      گرچه بسیاری سخن گفتم چون  
 ای عجب با آنکه نقان آدمم      از بسی گفتن پشیمان آدمم  
 یکت برگز از خوشی کردم      نه ندانست بود نه غم خوردنم

### حکایت

از ارمطالیس پرسیدند راز      کا پنجه میدانی که در عسر و آزار  
 بی گنه در خوردن دندان آید      گفت آنخوش صبر دندان آید  
 کا پنجه او محبوبس می باید مدام      آن زبان است در دندان کام  
 دو در اند دندان داد در از لبش      بسته بدارند هر روز و شبش  
 تا نگر یک سخته او گیرد قرار      در انگش جز بیداری نیست کار  
 بر چه خاموش است ثابت آید      عزت ز زمین که صامت آید  
 با که گویم در دل جز کس نماند      تن زخم گر عسر من هم نماند  
 چون خوشی این همه مقدار داشت      یکت زود دریم بر گشاد داشت  
 جان من چون بودت بقرار      تن نیز دگش بی درد کار

گرد می تن میزدم از جان پاک  
 تن میزد یک نفس بیدر کار  
 از ازل چون عشق با جان نوی  
 سوز عشقم ایچسپن پرگروی کرد  
 از شراب عشق چون لایعظم  
 کی تواند شد خموشی حاصل  
 کاشکی جان مرا بودی سهار  
 آنچه در جان من آگاه است  
 می ندانم تا به انجارا هست  
 چون نمی بسیم بعالم مرد خویش  
 می سنند گویم به بیجا در خویش  
 داعی دیگر مرا آن بود و بس  
 کین حدیثم شد بخت بکنش

### حکایت

مصطفی گشا که جمعی از ملک  
 می سنند و آید هر روز از ملک  
 گرد می گردند بر روی زمین  
 تا کجا بسیند جمعی اهل دین  
 که خدای خویش میگویند راز  
 صف زنده آن قوم گرد اهل راز  
 خویش را در وقت آن منزل کنند  
 زان سخن مقصود خود حاصل کنند  
 گرچه در معنی سخن از اهل راز  
 گفتم ام باری ز اهل راز باز  
 چه از حق گویم و از کار داد  
 تا ملک بشوند اسرار داد  
 چون درین اسرار بیندم نام  
 قصه گوئی حق ننهدم بود که نام

### حکایت

خاشه رویی بود سه گردان رو خاشه میرفتی همه در کوی شاه

ساعی پرسید از کی بودی پرس  
 خاشه چون در کوی شه رود بی پرس  
 گفت تا خلقان به آندم همه  
 خاشه رود ب شاه خواندم همه  
 تا به بفت من این انعام من  
 خاشه رود ب کوی شایم نام من  
 آنگه او داعی من آید برین  
 یا دارندش دعا از صدق دین  
 ایندم از گشتی بنیدیشم بسی  
 چون خموشی هست در پیشم بسی  
 نزد خواهد بود کین جان و دم  
 فرقی جوید از آب و گم  
 شیر مژاگر دولت خواهد همی  
 عزم کن برگورم و بگری دی  
 بر سه عطار خون زاری گری  
 اند کی نشین و بسیاری گری  
 باز پرس از خاک من حالی بر از  
 تا جواب تو دهم از گور باز  
 عالم آندم از زبان حال پرس  
 گو شو د حال از زبان لال پرس  
 گر تو گودی و گفت این احوال  
 حل کنی حالی زبان لال را  
 تشنگی من به بین دوزیر خاک  
 یکدم آبی فرست از سنگ پاک  
 کاشی به سه گز بودی نام من  
 تا بودی جنبش و آرام من  
 هر که در پیش این شکل بود  
 خون تواند کرد اگر صد دل بود  
 در این شکل بود چون حاجتی  
 دار دان بیک همی سنگین دلی  
 نی غلط گفتم که صد پاره دیش  
 نرم گرداند همی سنگین دیش  
 صد جهان جان مبارز آمده  
 مست و سرگردان و عاجز آمده

زین چنین کاری که پیش آید علم نفس عقل در دوش آید

### حکایت

فاضل عالم فضل آن ابراهیم  
گفت اینمیرانم نیت شکر  
ز آنکه ایشان هم بر دوز ستیز  
پیش دارند و صراطی نیز تیز  
عده با کوه تاه دستی و نیاز  
کرده در نفسی زبان جان دراز  
وز فرشته تیز بزم بیخ نیت  
ز آنکه آنجا عشق پیاپی نیت  
لیک از بخش رنگ بزم جاودان  
کو نخواهد زاد هرگز در جهان  
باز گردد خوش هم از نیت پر  
باشم مادر نیارد بار بر  
کاشکی برگز تراوی مادرم  
تا نکردی کشته نفس کا فرم  
بخدمت منم که نفسم کشته باد  
بخدمت در خون که در خون کشته باد  
از تو اگر بودن و در دیشم  
بیخ خوشتر نیت از بچو شیم  
چون مرا از ترس این صد نیت  
هر که اجانت جای ترس نیت

### حکایت

هردی را چون در آمد وقت کرد  
لرزه افتاد بر دمی سپهر کن  
انگشت مبارک همچون ابر زار  
پس چو آتش دست میزد و بقرار  
ساعتی گفتش چو آلی نعلب  
در چنین وقتی چو آلی مضطرب  
دل بخود باز آورد آرام گیر  
جمع کن خود را بشوید و میر

گفت ممکن نیست آرامم بسی  
 کین جان و آن جان دست نیست  
 آنگهی را کاین همه کجان بود  
 میروم پیش چنین کس چون بود  
 میروم پیش چنین کس پس بود  
 چندانم بشم که جان من بخت  
 در نخواهد داد کس آواز را  
 شد ز بیم خاک سنگ و سنگ من  
 برد غنفت روزگارم چون کنم  
 برده در بازی دنیا روزگار  
 نماند ایندم میروم پیش کسی  
 کفر و اسلام و بد و نیکیش یکی است  
 پیش او رفیق نه پس آسان بود  
 گر بزدان دل بود پر خون بود  
 گر بسته سی ترس آنجا خورد است  
 در وقت جانم زبان من بخت  
 تا که خواهد برد بی این راز را  
 خاک خود نپذیردم از ننگ من  
 بر نیاید هیچ کارم چون کنم  
 چون تو انم رفت پیش کرد کار

### حکایت

کو دکی میرفت و در راه میگرفت  
 گفت بر نیاید باید خواند درس  
 بر چه در کجفت گفت نیاید باز  
 زین عسقم شاید اگر دل خون کنم  
 زین سخن آن پیر کامل شد رو  
 گفت حال و کار من یکبار  
 کای گفتش که این گریه چیست  
 چون ندارم نرم بگیرم ز ترس  
 این زمانم جمله باید داد باز  
 بر نیاید هیچ کارم چون کنم  
 پشت امیدش از آن کودکی است  
 هست همچون حال این کودکی

خوش بختی زرم دنا کرده سبب  
 نیست درسم زرم خستم اوقاد  
 پادشاه آمد این درویش تو  
 گر جانی طاعتم حاصل بود  
 گر خواهی دولت عنسواره  
 گر همه تو نیستی و گر خندان بود  
 چون حواله با تو آمد هر چه است  
 می باید رفت فردا پیش حق  
 زانکه همیشه خوب آوستاد  
 با جهانی در ددل در پیش تو  
 گر خواهی تو همه با طلس بود  
 کی بودنا خواهی تن را چاره  
 آنچه آن باید ترا حاصل آن بود  
 در گدازانیک و از بهر چه است

### حکایت

آن گه انی چون بست از نان پادشاه  
 گفت حق با تو چه کرد ای پادشاه  
 پیشم آور تا چه آوردی مرا  
 زب پنج سال خستم در بهر  
 چه می گفتند ای مرد گداز  
 مردمان نامم ندادندی سبب  
 چون حواله با تو آمد در دست  
 چه گفتندی خدا بد به ترا  
 شاه هرگز از گداز نمی گشت  
 بعد مرگ او کسی دیدش بخواب  
 گفت چون رفتم بر حق گفت مان  
 گفتم آخر من چه دارم ای خدا  
 راه پیو دم جهانی سر بس  
 نیست بارانان پدید آمد خدا  
 با تو کردندی حواله سبب کسی  
 از گداز انی بکنی چیزی طلب  
 پس بد گداز سبب ای پادشاه  
 گر خواهی خالق شامان رود است

چون حواله با تو آمد در پذیر  
 پادشاه چون همه بسجیم ما  
 خدایت در علم و ارادت چو سر است  
 گرچه کردم جرم بسیار ای خدا  
 هست جود و فضل تو بجزی عظیم  
 درین گد اراد استگیرا دستگیر  
 سر زینسان تو چون پیم  
 هر چه خواهی می توانی کرد  
 قادی ناکرده انگار ای خدا  
 در بر آن کی بود امکان بسیم

### در مناجات

در مناجات آن بزرگ دین شی  
 گفت الهی چون شود حشر آشکار  
 پس بست آرام یکی خنجر ز نور  
 تا زود درخ مردمان امین شوند  
 تا قتی آواز دادش آن زمان  
 در نه عیب تو بگویم آشکار  
 بعد از آن داد آن بزرگ دین جواب  
 تو بدان می آریم تا این زمان  
 از تو چندان باز گویم فضل و جود  
 پادشاه باد می سه د آدم  
 چون نیم من هیچ آگاهی نین  
 پیش حق مسکرو آه دیار بی  
 برب و درخ خوشی گیرم خوار  
 خلق را میرانم از درخ جوار  
 در هشت جادوان ساکن شوند  
 گفت تو خاموش بودی آن زمان  
 تا کنندت خلق عالم شگوار  
 گفت آن و آن چه گفتم ناصواب  
 برگشایم بر سر خلقان زبان  
 که همه عالم کت نخند جود  
 بادلی پر غصه و درد آدم  
 ای همه تو پس چه می خواهی نین

گر عذاب تو ز صد رویم بود در جز یک ناره نویم بود  
 یک یک فضاقت چو عدلم قار جرم جملکم ز یک ششم قار  
 آماز من آنچه آید از لیسیم تو بکن سینه آنچه آید از کریم

### حکایت

آن یکی علم ای اعرس است  
 زار بکفت ای خدای ذوالعزت  
 گر هیچ حسنه بودیم حج کرده شد  
 در راه عرفه بایت ایستاد  
 سعی آوردیم بستان آمدیم  
 در طواف عشره کوفی شد تمام  
 از خود بی نصیب می مدار  
 گر جهانی طاعت آرم پیش باز  
 در بود نفتم جهانی پر گناه  
 چون بعلت نیت نبودنی ز تو  
 آنچه تو نسبتی تو ام از حبه جود  
 ایندم اکنون غمگین بنشتم ام  
 بارت افتاد کارم اینست زمان

حلقه کعبه در آورده بدست  
 کردم آن خویش من آن تو کو  
 آنچه حسنه بودی بجای آورده شد  
 ایستادم وادم از اجرام داد  
 رمی را حالی بعینه مان آمدم  
 خود در گراز من چو آید در اسلام  
 آن من بگذشت آن خود بیار  
 تو ز جلد بی نیاز بی نیاز  
 تو از آن مستغنی ای پادشاه  
 بدیند هیچ به گوی ز تو  
 شد مددگر آماز من در وجود  
 دل نه ارم ز آنچه در تو بسند ام  
 هیچ در دیگر نه ارم این زمان

در طواف عرفه گشت  
 ز...



خلعتی نخبه چو آب من شریف  
 سپهتان بر رفت تا نزد یک شاه  
 چون بیدارش گفت بر گونا چکار  
 بدید بهر اسیر المومنین  
 گفت تا در محله آبی از پشت  
 در زمان مامون بجای آورد باز  
 می نیارست از خودش محروم کرد  
 گفت گفت ایست زیبا آب پاک  
 تا چه می باید ترا از پادشاه  
 آب او تلخ دهرای او بخار  
 هم شده از قفت او چون سنگ بوم  
 بچاکس مانند بزی نه ناکه  
 جمله مردم شده مردار خواری  
 چون شدی در قفس کون فریاد  
 بر سر آن جسمع دیناری بزار  
 پیش گیری زود هم زینجا گاه  
 زانکه نیست اینجا ز ابرون امان

می شکم مامون این آب لطیف  
 مشت چون پر کردوی آورد راه  
 باز نشسته بود مامون از لنگار  
 گفت آوردتم از خند برین  
 گفت صحبت آن نخبه ای بگو سر  
 این گفت دستش آورد با  
 از فراست حال او معلوم کرد  
 چون پشید آن آب گرم بویان  
 بست این آب بهشت اکنون بخوار  
 گفت بستم از زمین شوره زار  
 بهم طراوت برده از خاشاک بوم  
 در قفس او قاده فاقه  
 حاش سال گشته کلی آشکار  
 حال خود را با تو گفتم جمله راست  
 ریخت مامون نان در آتش آشکار  
 گفت بتان ز در بشرط آنکه راه  
 بی تو رفت باز گردی این زمان

برسد آن مرد و حالی باز گشت  
 هفت بر گواهی پیرالمومنین  
 هفت اگر او شتر زنی ز راه  
 از زلال او شدی حالی بس  
 عکس آن هفت رسید تا باه  
 او دیت حبت سوی باز دور  
 او بر سح خویش کار خویش کرد  
 چون شدم از حال او آگاه من  
 صرف انعام و کلوکاری نگر  
 ایچمن جودی که جان عایت  
 چون نداری آن کرم این بنده را  
 چون ز تو برستان دنیا بر سم  
 روزگار خجالت طاعت  
 از هر جفت در درویش تو  
 ز ایشان تو ز آب جلیب  
 آدم از دور حالی دل دوام  
 شریفین در بند رویم از گناه

با خیفه سالی سبزه زار گشت  
 کز چه بختیش بی کردی چنین  
 آب دیدی در ذات اینجا گناه  
 باز گشتی از بر با سنگدل  
 آینه انعام ما کردی سبزه  
 چون کنم از بختیش از خود نفوز  
 من تو هم کومت زدوش کردی  
 باز گردانیدش از راه من  
 هم سخاوت هم و خاداری  
 در خود بود تو یارب شغنی  
 از کرم برگسده این نخلده  
 در موم صد منی بی سبزه  
 این همه هفت آن یک  
 گشت می آرد بختیش  
 بس چو عالی کنم بر شکست  
 فقه خواهم از تو حجت بگیرم  
 تو بر من کن قبل ای پادشاه

(Handwritten marginal notes in various directions, including a large circular scribble at the top left and vertical lines of text along the left margin.)

نگر چه چشم از معاصی اهل تیغ  
 کجی شود نقصان از آن بحکم  
 ای جهانی جان دل حیران تو  
 گویند سرگشته‌گی داری بود  
 ای منم پر دم تو آشفته تر  
 عقل و جانز جستجوی تو خوش است  
 درختی زانده ام در کار خویش  
 نیست در عالم زمین خویش تر  
 پیاپی سر شد محو فریاد مرا  
 یکشتم صد سخن افروزی پیر  
 گاه شادی گاه یار بهام است  
 گاه میوزم ز بیم ز غم سیر  
 گه پردبالی ز جانی میزنم  
 گاه می نالم ز سودای بهشت  
 که ز نار آزاد گردم که ز نور  
 که نماید برود و کونم محضه  
 بستوانی که ز چندین صحیح  
 بیایج نیست و چشم شهرت  
 دست من گیری دیگر هیچ صحیح  
 حیرت زانکه بعد از بصر تعقی بن بوی حای  
 مطبوعه آتون کلاهی

محبت خود دار ازین دریغ  
 گردی یک قطره با این دم  
 صد هزاران عیش سرگردان تو  
 کاتمان سرگشته تو کجاست  
 همه زانم پیش کن سرگشته تر  
 دزد و عالم گفتگوی تو خوش است  
 می میرم از غم بسیار خویش  
 هر زمانم کم گر حق بیشتر  
 غم سراسر آید دل تنگ مرا  
 یکشتم گرمی خون میسر  
 این تعادلت من که در بهام است  
 که شوم فسرده از خوف سیر  
 گاه بخود دست پائی میزنم  
 گاه می بازم سری در سر تو  
 که ز رضوان فارغ ایم که ز جور  
 که شوم از یک سخن زیر دوز  
 دست من گیری دیگر هیچ صحیح  
 حیرت زانکه بعد از بصر تعقی بن بوی حای